



مقدمه:

گفتند دستم از دنیا کوتاه است اما من ناامید دست دراز کردم و کسی دستم را گرفت
مدتی بعد قلبم را گرفت و وقتی به خود امدم دیگر قلب و روحم به نام او بود
حال دیگر هیچ ندارم بجز یه جسم که ان هم به خاک میخشم

کلید رو که از مشاور املاک گرفتم دیگه سراز پا نمیشناختم جوری راه میرفتم که انگار رو ابرا
دارم پرواز میکنم و ماهان هم به تمام این بچه بازی های من میخندید:

_انقد از خانوادت خسته شدی که حالا واسه زندگی مجردیت اینجور خردوق شدی؟
_لوس نشو ماهان میدونی که چقد همتون رو دوسدارم اما اینکه حس کنی انقد بزرگ شدی که
مستقل بشی یه چیز دیگه ست

دوباره اخماشو توهم کرد
_اگه به من بود که الان تو خونه نشسته بودی چاذر گل دارتم سرکرده بودی منتظر بودی صدات
کنیم چایی بگردونی مثل هر دختر ایرونی اصیل دیگه ای اما چه کنم که مامان خانم اصرار داره
دختر یکی یدونش دکتر متخصص بشه

دکتر متخصص رو با ادای مامان گفت خندیدم و سعی کردم مثل همیشه با خل بازیام از دلش در
بیارم شروع کردم به قلقلک دادنش اونم درحالی که پشت فرمون ریسه میرفت و تمام تمرکزش رو
جلوش بود سعی میکرد از دستم نجات پیدا کنه

_نکن خل دیونه تصادف میکنیما
صاف نشستم و خودمو لوس کردم
_خل دیوونه خودتی مثلاً دکتر مملکتما

_تقصیر منه مامان خانم یه دکتر خل دیوونه تحویل جامعه داده که نمیدونه پشت فرمون جای
شوخی خرکی نیست

خودش قهقهه به حرفش خندید اما به من برخورد و جبهه گرفتم اخمای درهم که دید سعی کرد از
دل خواهر کوچولوی یکی یدونه لوسش دربیاره

_خب حالا قهرنکن هرچند خل دیونه ای اما عوضش بهترین و خوشگلترین دکتر دنیایی
وقتی دید پاچه خواری پاسخگو نیست دست رو نقطه ضعف همیشگیم گذاشت

_اگه خانم دکتر بام اشتی کنه قول میدم ببرمش واسه خونه اش جینگیل وینگیل بخره ها
بایادآوری خونه جدیدم که وقتی برای تخصص اصفهان قبول شده بودم مامان برام کرایه کرده بود
لبهام به خنده باز شد

یه خونه خوشگل مبله که فقط چندتا جینگیل وینگیل تزییناتی کم داشت تا بشه مثل خونه رویاهام
یه خونه رویایی که فقط یه خانم دکتر کم داشت تا توش ساکن بشه یاد این جمله معروف افتادم که
دست یه خانم دکتر بوده میرفته مطب برمیگشته و با این فکر خنده ام ملیحتر شد و به چشم ماهان
اومد و خنده من رو پرچم صلح تصور کرد

کاسه اب که پشت سر ماهان خالی کردم بالاخره من موندن و دنیای مجردیم به داخل خونه برگشتم
تابرای شام شب تدارک ببینم تلویزیون رو روشن کردم و گذاشتم شبکه پی ام سی داشت اهنک
فریمن پخش میکرد صداشو زیاد کردم تا از اشپزخونه هم بشنوم و پشت میز نشستم مشغول پوست
گرفتن بادمجونها شدم و زیر لب هم با خواننده همخونی میکردم

تورو باهمه بدیهات تورو با خوبی هات

حتی با بی تفاوتی هات دوست داشتمت

نمیدونم چی شد تنهام گذاشتی رفتی

چیزی نمونده برام جز یه دنیا بدبختی

خیلی دوسداری....

یهو صدای موزیک قطع شد حتما باز رفته روی در جستجوی سیگنال از جابلند شدم تا چک کنم که
صدای امید پخش شد:

_نخستین ترانه برای شما صد دلار به همراه خواهد داشت ترانه دوم دویست و پنجاه دلار و ترانه
سوم پانصد دلار

باعجله خودم به نشیمن رسوندم تا دلیل این تغییر کانال ناخواسته رو بدونم که درکمال تعجب مردی
رو دیدم که پشت به من روی کاناپه لم داده بود و با اشتیاق به تلویزیون خیره شده بود

اولش ترسیدم اما سریع یادم افتاد من الان دیگه تنها زندگی میکنم و خودم باید بتونم گلیم از اب
بکشم بیرون بنابراین اهسته به اشپزخونه برگشتم و چاقویی که باش بادنجون پوستس میگرفتم از
روی میز برداشتم و به نشیمن برگشتم مرد غریبه هنوز پشت به من محو تلویزیون بود و همراه با
شرکت کننده مسابقه اهنک پخش شده رو زمزمه میکرد که با جیغ بنفش من از جا پرید
-تو توی خونه من چیکار میکنی؟

مرد اول با بهت به من چاقوکش وسط پذیرایی خیره شد اما کم کم به خودش مسلط شد و حق به
جانب غریب:

-آخر الزمان شده؟ جای اینکه من ببرسم تو خونه من چیکار میکنی تو سر من جیغ میکنی؟

-دزدا هم دردا قدیم حداقل انقد پررو نبودن

یه نگاه عاقل اندر صفیهی به من کرد و گفت:

-یکم فکر کنی بد نیستا اخه کدوم دزدی میره خونه مردم که دزدکی شعر یادت نره ببینه؟ فعلا که
شما و اون صلاح سردتون بیشتر به دزدا میخورید خانم

راست میگفتا اخه کدوم دزدی انقد احمقه که تو بوق و کرنا کنه اومده دزدی کانال عوض کنه و
همراه تلویزیون همخوانی کنه

-اگه دزد نیستی پس تو خونه من چیکار داری

-این دقیقا سوال منم هست شما تو خونه من چیکار داری

-اینجا خونه منه

-نخیر خونه منه

-نخیر مال خودمه همین امروزم کلیدشو از بنگاه تحویل گرفتم

-ولی من خونه ام رو بنگاه نداشته بودم واسه اجاره

-فعلا که میبینی من اجاره اش کردم اجاره نامه هم دارم

-از کی اجاره کردی اخه اسم صاحب خونه و مشاور املاک بگو ببینم

اسم مشاور املاک میدونستم اما صاحبخونه نه چون مامان هفته پیش واسه امضا قرارداد اومده بود و من صاحب خونه ندیده بودم بنابراین گفتم:

-نمیدونم صب کن برم اجاره نامه بیارم همه چی ثابت میشه بهتون
باپوزخند روی لب و حرکت سرش تایید کرد و منم به سمت ورودی که کیفم گذاشته بودم دوییدم اما با یادآوری اینکه اون غریبه ست و غیرقابل اعتماد چرخ ۱۸۰ درجه ای زدم و چاقو به نشونه تهدید سمتش تکون دادم

-وای به حالت اگه از جات جم بخوری
پوزخند روی لیش عمیق تر شد و من سریع به سمت کیفم جست زدم و اجاره نامه پیدا کردم و برگشتم پاکت مشاور املاک باز کردم و نام صاحب خونه و بلند خوندم
-شیرین معید فرزند شهاب الدین به شماره شناسنامه
صدای عصبی مرد مانع خوندم شد

-بسه نمیخواد بخونی فهمیدم
با دستش موهاش کشید و انگار با خودش حرف بزنه زمزمه کرد
-میدونم چی به روزت بیارم شیرین به اجازه کی خونه منو اجاره داده این دختره بیشعور راست میگن همیشه این دوره به کسی اعتماد کردا
طول و عرض اتاق قدم زد و باز به سمت من برگشت
-کدوم بنگاه
- کمالی

-بیوش بریم
چشم قد توپ بسکتبال شد. جان؟ مگه من نوکرشم اینجور دستور میده حضرت اقا
اخمهامو توهم کشیدم و گفتم
-اولا که باید بگین لطفا اگر امکانش هست همراه من بیایید بریم تکلیف روشن کنیم دوما دلیلی نمیبینم باشما جایی پیام سوما حالا که روتون کم شد و فهمیدین شیرین جونتون جا شما خونه کرایه داده لطفا رفع زحمت کنید وگرنه زنگ میزنم پلیسا
اما گویا اخم و تخم فقط واسه همون داداشام خریدار داره که اون چنان چشم غره ای بهم رفت که به سر به اموات خدایا مرزم زدم و برگشتم سرم داد کشید
-اولا دوما برا من نکنا منم با پلیس نترسون من خودم یه پا پلیسم لباس بیوش بیا بریم این بنگاه کوفتی قرار دادت فسخ کنیم زنگ بزنم شیرین بیاد پولتو بدم شما بخیر ما به سلامت
_دعواهای شخصی شما با شیرین خانم به من ربطی نداره من با اون خانم قرارداد بستم با اون....
از ترس فریادش بقیه حرفمو خوردم

-میای یا نه
مگه جرات نه گفتنم داشتم اما بازم پررو بازی دراوردم
_میام ولی صرفا برای اینکه شرت کم شه فک نکنی ترسیدم ازتا
رفتم سمت رختکن و مانتو و شالمو برداشتم و قبل از خروج زنگ زدم ماهان خواهش کردم راه رفته رو برگزده و بیاد بنگاه کمالی تا مبادا با این دیونه زنجیری تنها بمونم و با داد و بیداد حقمو بخوره

از همون دم رختکن صداش زدم
لطفا تشریف بیاسرید میخوام پشت سرتون در خونه ام قفل کنم
از کنارم رد شد و در حال پوشیدن کفشش خیلی مطمئن و حق به جانب گفت

اره قفل کن که تو بنگاه باید کلید بهم برگزددنی
از ترس اینکه باز صدایش در بیاد زرشک رو تو دلم گفتم و سوییچ ماشین مامان که تو خونه من گذاشته بود که اگر نیازم شد استفاده کنم برداشتم و پشت سرم در رو سه قفله کردم انتظار داشتم با ماشین خودش بیاد اما نگاه سرسری به حیاط کرد و در کمال وقاحت گفت
فکر کنم شیرین ماشینم رو هم کرایه داده باید منم برسونی
پوفی کردم و با سر اشاره کردم سوار شو و خودم رفتم که در پارکینگ باز کنم و اقا حتی به خودش زحمت نداد تعارف بزنه نه جون شما اگه بزارم باز کنی
تمام طول مسیر به این فکر میکردم نکنه همه حرفاش دروغ باشه و جدا دزد باشه و به این بهانه خواسته خونه رو خالی کنه برای همدستاش اما حتی اگر اینطور بود هم کاری از دستم برنمیومد و الان اگه میخواستم برگردم میفهمید دستش خوندم بیخ تا بیخ سرم میبرید ماشینم میبرد بذار حداقل برم بنگاه اونجا چهار نفر دیگه هم هستن نمیتونه بلایی سرم بیاره
به بنگاه املاک که رسیدم در کمال احتیاط عروسک مامان پارک کردم هنوز کاملاً نایستادا اقا سرش رو مثل گاو انداخت پایین و بدون اینکه یه لیدیس فرست بزنه زودتر از من وارد مشاور املاک شد وقتی من هم وارد شدم نگاه وحشتزده آقای کمالی روی در بود با خودن گفتم
بفرما آقای فریاد زادگان نیومده با داد و بیدادش این بنده خدا هم ترسونده
کمالی من رو که دید به احترامم بلند شد و خطاب به من گفت
-در خدمتم خانم دکتر امر بفرمایید؟ مشکلی هست؟
به مرد که رو به روی آقای کمالی ایستاده بود و عریضه میزد نگاه کردم
-مگه کری من که قبل از خانم امرمون رو فرمودم حتما باید خانم بگه تا توی هیز بشنوی
به کمالی نگاه کردم تا عکس الهملش در مقابل این همه توهین ببینم اما در کمال تعجب بیخیال این همه توعین و داد بیداد انگار اصلاً نمیبینتش تا جز ادم حسابش بیاره منتظر سخنان گوهریار من بود به افتخار این توجه گلویی صاف کردم و توضیح دادم
-راستش آقای کمالی امروز اقا اومدن دم خونه و میگن صاحب خونه اصلی ایشون هستن و اقوامشون بدون اجازه ایشون منزلشون رو اجاره دادن و میگن من باید تخلیه کنم خدمت شما رسیدم
ببینم تکلیف چیه و ماجرا چیه
کمالی چشماش گرد کرد و با تعجب گفت
-شوخیتون گرفته خانم من هدمت مادر هم عرض کردم صاحب خونه اصلی دوسالی هست فوت شدن و اون خونه به خواهرش که موکل خانم معید باشن به ارث رسیده

مرد غریبه اخمی کرد با لحن طلبکارانه ای گفت
_خودم میدونم صاحب خونه دوسال پیش فوت کرده اما قانون بعد از مرگ اون خونه به تنها فامیل درجه یکش که خواهر کوچیک من باشه به ارث میرسه و از اونجایی که حضانت خواهرم بامنه صاحبخونه هم منم و خانم معید بدون خبر دادن و اجازه گرفتن از وکیلی قانونی رانیا خونه رو حق نداره اجاره بده
به آقای کمالینگاه کردم و منتظر شدم جواب مرد بده اما گویا بخاطر توهینای مرد اقا کمالی قصد داشت نادیده اش بگیره از اما از اونجا که مشکل من و اون مرد باهم بود من سعی کردم خودم مشکل بین این دوتا مرد گنده حل کنم بینشون واسطه باشم پس حرف اون اقا تکرار کردم
_گویا خانم معید بدون اجازه ولی قانونی رانیا خانم که حضانتش دارن خونه اجاره دادن

_خانم دکتر من نمیدونم این اطلاعات نصفنیمه بهتون داده اما هرکی بوده خبر نداشته حضانت رانیاخانم با برادرش بوده که یکیشون قاتل صاحب خونه ست و یکی دیگه هم الان چندروزی میشه مثل جنازه افتاده رو تخت بیمارستان از عربده که مرد سرکمالی کشید پرده گوشم پاره شد

_هوی مرتیکه حرف دهنهت بفهم جنازه خودتی که جفت پات لب گوره به یه فوت بندی باز هم آقای کمالی بزرگوارانه نشنیده گرفت حتی طوری برخورد کرد انگار از اون عربده کنار گوشش کرنشده مرد از این همه نادیده انگاشته شدن کلافه شد و خواست با آقای کمالی دست به یقه بشه که صحنه ای دیدم که از ترس تامرز سخته من رو کشوند دست مرد از تن آقای کمالی رد شد اما آقای کمالی همچنان بیخیالو انگار چیزی نشده چانه گرمی میکرد

_اینجور که خانم معید میگفت امیدی بهش نیست با دستگاه زنده ست اما با این حال خانم معید اجازه نداده دستگاهها جدا کنن خونه خود بنده خدا رو اجاره میده تا با کرایه اش خرج بیمارستان بده پولی که شما برای کرایه میریزید به حساب مستقیم میره حساب بیمارستان حالادیگه خود مرد هم اروم به حرفهای آقای کمالی گوش میداد آقای کمالی که ساکت شد با تعجب دستاش جلو صورتش گرفت کمی خیره خیره نگاه کرد و بعد دوباره سعی کرد صورت آقای کمالی رو لمس کنه اما باز دستاش از بدن کمالی عبور کرد باز دیدن این صحنه و قطعی شدن حدسم که من روحی میبینم که کمالی نمیبینه از ترس از حال رفتم

بهوش که اومدم تو خونه اجاره ای خودم بودم و ماهان هم بالای سرم بود پس حتما اون منو از بنگاه تا خونه آورده خداروشکر که عقلم رسید بهش زنگ بزنم وگرنه تو این شرایط... وقتی دید چشمهامو باز کردم لبخندی زد و به عادت بچگیا موهام بهم ریخت -خوبی موش کوشولوی داداش

سرم رو به نشوشنه اره تکون دادم و کل اتاق از نظر گذروندم تامبادا اون روح عصبی بازم به خونه من برگشته باشهاماخوشبختانه خبری ازش نبود ماهان لیوان شیر رو به دستم داد و در حالی که کمک میکرد بشینم پرسید -چی شد یهو از هوش رفتی؟ -مسخرم نکنیا ولی روح دیدم صدای خنده ماهان کل خونه برداشت

_خدایا داره تخصص میگیره اما هنوزم بچه ست اخه موشی روح تو مغازه آقای ملکی چیکار میکنه به روحای دیگه خونه متروکه میفروشه مثلاً؟ -تومغازه آقای ملکی نبود که تو خونه خودم بود اخمش رو خیلی تصنعی تو هم کرد

-بزرگ شو یامین خانم روح بعد از مردن از این دنیا میرن تو قرانم اومده روح هر انسان پس از مرگش ضبط میشه این دنیا شاید جن داشته باشه وح نداره -نه جن نبود مطمئنم روح بود هنوزم نمرده بود زندگی نباتی داشت دوباره قهقهه ماهان خونه لرزوند -لابد خودشم نشسته بعد درد دل کرده و از نحوه توکمارفتنش واست گفته ایاانا با هم چایی نخوردین؟

-مسخره نخیر خودش که اصلا نمیدونست روحه نشسته بود شعر یادت نره نگاه میکرد وقتی آقای کمالی بهش گفت جنازه تازه فهمید
بازم فکر کرد شوخی میکنم و به حرفم خندید
-وای خدا بخدا خیلی باحالی شعر یادت نره نگاه میکرد
از جاش بلند شد ولیوان خالی شیر از دستم گرفت در حال بیرون رفتن شروع به غرغرکرد
-صدبار به این مامان گفتم نذارید دختر تنها بره شهر غریب بفرما توهمی شده به من میگه روح ها شعر یادت نره میبینن

سرم رو بالشت گذاشتم و به حرفهای ماهان فکر کردم کم کم داشتم به این باور میرسیدم که از ترس تنهایی توهم زدم که که باز سرکله اش پیدا شد و هنوز از راه نرسیده مستصل پرسید
تومنو میبینی مگه نه...تومنو میبینی
از ترس دوباره دیدنش و باور اینکه فقط منم که روح میبینم شروع کردم به جیغ زدن و عجیب این بود روحه سعی میکرد ارومم کنه
ساکت جیغ نزن کاریت ندارم که هییییییس تورو خدا اروم
اما من همچنان هیستریک جیغ میزدم به صدم ثانیه نرسیده ماهان خودش بهم رسوند از قیافش ترس و نگرانی میریخت سریع بالای سرم اومد و منو در اغوشش گرفت و منم مثل بچه گربه های ترسیده خودم رو بهش فشار دادم میترسیدم و ماهان برای اروم کردنم موهامو نوازش کرد
.هیس چیزی نیست عزیزم داداشی اینجاست نترس خواب دیدی تموم شد
برای اطمینان از دیدن این کابوس کمی از اغوشش جداشدم و اتاق رو به دنبال روح با چشمام کاویدم که متأسفانه فهمیدم کابوسم هنوزم کنار پنجره ایستاده و خواب نبوده دوباره باترس تو اغوش ماهان فایم شدم
نه داداش خواب ندیدم اوناهاش کنار پنجره ایستاده
ماهان به پنجره نگاه کرد اما انگار چیزی ندید که گفت
.کو کجا من که چیزی نمیبینم خیال کردی عروسک نترس
با این حرف ماهان روح هم به حرف اومد
.میبینی که منو نمیبینی هیچ کس منو نمیبینی هیچ کس غیر از تو پس تورو خدا کمکم کن
خودم بیشتر به ماهان فشردم و نالیدم
.بخدا خیال نیست ماهان گوش کن ببین داره بام حرف میزنه
ماهان منو از اغوشش جداکرد و بادقت بهم خیره شد و تمام سعی من براین بود که به سمت پنجره نگاه نکنم

.دیونه شدی یامین....بجز مادوتا هیچکس تو این اتاق نیست
دوباره به پنجره نگاه کردم و با ناله گفتم
بخدا هست ماهان بخدا هست
ماهان خیلی جدی گفت

.گوش کن یامین یا همین الان این دیونه بازیاتو تموم کن یا اینکه مطمئن میشم از ترس تنهایی دیونه شدی و زده به سرت و مجبور میشم برت گردونم خونه و اون موقع باید قید درس خوندن بزنی و دوباره دوسال دیگه امتحان بدی اینبار شهر خودمون قبول شی فهمیدی
اسم قید زدن اوامه تحصیل که اومد واقعا ترسیدم من یه ماه ر مخ مامان پیاده روی نکرده بود یه ماه التماس داداشامو نکرده بودم که اجازه بدن به این شهر پیام که حالا یه رووح عصیل که دستش

از دنیا کوتاست و حتی نمیتونه به بدن یه ادمی مثل کمالی دست بزنه بترسم و قید تخص گرفتن بزنم و دوسال توخونه بشینم پس خودمو جمع و جور کردم ترس از دست دادن موقعیت فعلیم از ترس از روحم بیشتر بود

همراه ماهان برای صرف شام به اشپزخونه رفتیم اما حتی یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت از بس اون روح سمج پشت سرهم حرف میزد و من سعی میکردم نادیده اش بگیرم و به روی خودم که نه دلی به روی ماهان نیارم که میبینم و میشنومش اما تمام این بی توجهیا ومثلا نترسیدنا فقط تا وقتی کنار ماهان بودم ادامه داشت و به محضی که برای خواب از هم جداشدیم و بازهم با اون روح کنه که تمام مدت صرف التماس میکرد کمکش کنم و توضیح میداد که فقط من میبینمش تنها شدم باز سعی کردم به روی خودم نیارم که میشنوم و با روش تلقین ندیده اس بگیرم اصلا روح چیه روح وجود نداره حتما توهم زدم حتما دارم خواب میبینم و صبح که بیدار شم به این خواب ترسناک میخندم با این خیال رفتم زیر پتو و پتو تا مغز سرم بالاکشیدم اما به ثانیه نکشیده که روح پتو باشدت از روم کشید و به گوشه ای انداخت و من از ترس جیغی کشیدم و از حال رفتم

باصدای نگران ماهان چشمامو باز کردم
پاشوموشی چت شد یهو بیدارشوببینم منو نترسون
چشای بازمو که دیدنفس عمیقی کشید
خداروشکر که به هوش اومدی

قبل از اینکه بپرسم اصلا چرا از هوش رفتم خودم همه چیز یادم اومد و تازه ترس کل وجودمو گرفت پتو رو که کشید از ترس اینکه اذیتم کنه یا بکشتم تامرز سکنه باید میرفتم نه فقط بیهوشی با ترس به امید اینکه اثری از روح نباشه به اتاق نگاهی کردم اما از شانس بد کنار کمد روی زمین نشسته بود و به من نگاه میکرد خودم رو توی اغوش ماهان انداختم و شک و نگرانش رو بیشتر کردم

ببینم نکنه باز روح میبینی
ترسیدم بگم اره و اون دستم بگیره و همین الان برگردونتم خونه برای همین سریع انکار کردم
نه بابا روح کجاست دلم برات تنگ شد یهو
سعی کردم صدای پوزخندی که از سمت کمد اومد رو نشنیده بگیرم
مطمئنی دلت تنگ شد و از ترس روحی که شعر یادت نره نگاه میکنه نیست؟
باشک و دودلی پرسیدم
حالا اگه مطمئن نباشم چی میشه مثلا

هیچی عزیزم خیلی ساده ست تاصبح صبر میکنیم بعد شما میری انصراف میدی دوتایی میریم
خونه واسه کنکور سال بعد آماده میشی
میدونستم ماهان مرد عمله واسه همین با غرغر انکار کردم به هرحال زندگی کنار یه روح به زندگی بدون هدف و انگیزه و تحت سلطه ۳تا داداش زورگو ترجیح میدادم
عه ماهان لوس نشو خودتم میدونی حالا که قبول شدم تا دوسال محرومم از کنکور من تادوسال دیگه اینجا تخصصموهم گرفتم وریگه اخراشم بعد تو میگی برگرد خونه...فقط اگه وقت داشتی بمونی تا خونه عوض کنیم خیلی خوب میشد

خودتم میدونی نمیشه خونه عوض کنیم اجاره نامه به اسم مامان خانمه و اونم که فعلا ایران نیست
تابیاد کنسلش کنه تازه منم وقت ندارم فردا باید یه قرارداد امضاکنیم تا امضای منم کنار امضا
ماکان نباشه هیچ سندیتی نداره

باترس پرسیدم

یعنی فردا باید بری؟

میترسی؟

پشت این سوال با لحن جدی یه انصراف بده بریم خونه دیگه خوابیده بود و من اینو میدونستم عمرا
اگه وایدم ماهانی که مخالف سرسخت اینجا اومدم بود بذاره بمونه برای همین خودمو و جمع و
جور کردم و با پرروی گفتم

نه از چی باید بترسم

صدای ماهان بین صدای خنده روح خونه ام قاطی شد

مثلا از روحی که شعریادت نره نگاه میکنه

بعد از اینکه برای بار دوم کاسه اب پشت سر ماهان خالی کردم عقبگرد کردم تا به خونه برگردم
که با دیدن کسی که پشت سرم به فاصله چندسانتی ایستاده بودسنگکوب کردم و جیغ کشیدم و مثل
همه فیلم ترسناکا به داخل خونه فرار کردم و در رو هم پشت سرم بستم انگار مثلا قراره پشت
دریمونه و نتونه از در و دیوار رد شه

گوشه سالن بین فضای خالی دسته دوتا مبل تک نفره که انگار یه غار کوچیک باهم تشکیل دادن
خودم رو جا دادم تا پنهان بشم زانو هام بغل کردم و سرم روی زانوم گذاشتم و از ترس به گریه
افتادم و مدام هم بین هق هقم به خودم تلقین میکردم که من روحی ندیدم من هیچ روحی نمیبینم

صدای ناراحتش از جایی نزدیک شنیدم

من نمیخوام بترسونمت

باشنیدن صداش ترسم بیشتر شد و بیشتر توی خودم جمع شدم وزار زدم

تورو خدا تورو جون هرکی دوسداری دست از سرم بردار...دارم سخته میکنم از ترس تورو خدا
برو فقط برو برو برو

ببین من نمیخوام اذیتت کنم فقط میخام کمکم کنی

اینبار بلندتر بروهامو فریاد زدم شاید میخاستم اینجوری دیگه صداشو نشنوم اما بازم بین هر
برویی که میگفتم صدای ملتمسشو میشنیدم

تورو جون همون داداشت یه دقیقه اروم بگیر بذار برات تعریف کنم...ببین اصلا فک کن من
کاسپریم کاسپریم روح بود اما خیلی مهربون و دوسداشتنی بود منم مهربونم بخدا اذیتت نمیکنم فقط
به کمکت نیاز دارم

کاسپرکارتون موردعلاقم بوداما حالا با این حرفش حتی از کاسپریم میترسیدم خدایا اون موقع تو
عالم بچگی ارزو داشتم منم یه کاسپر داشتم اما حالا این ارزو ندارم خدایا کمکم کن

چندلحظه ای گذشت و صدایی نیومد باتصور اینکه خدا ارزومو برآورده کرده و شر اون روح از
سرم کم شده چشممو باز کردم اما اون دقیقا جلوی روم بین درز مبلها نشسته بود و با نگاهی
غمگین خیره من شده بود وقتی دید چشم باز کردم به سمت خم شد و همین حرکتش باعث شد تا
دوباره از ترس جیغ بکشم و از حال برم

چشم که باز کردم سیاهی دور و برم گرفته بود از ترس اینکه مبادا مرده باشم و انجام جهنم باشه وحشت زده شدم چشمم تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود سعی کردم بادقت بیشتری ببینم اما جز تاریکی و سیاهی چیزی نصیبم نشد سعی کردم کورمال کورمال محیط اطرافم حس کنم دستم پارچه مبلی رو حس کرد خب پس نمردم فقط همونجایی که از هوش رفتم بهوش اومدم فقط شب شده و دورم تاریک شده

تنهایی همینش بده حتی یکی نیست وقتی از هوش رفتی یا حالت بده یه لیوان آب دستت بده سعی کنه حالت خوب کنه یا بغلت کنه ببره بذارتت روی تخت حالا بغل هیچی حداقل کشون کشون تا تخت میبردم هم من راضی بودم

چهاردست و پا شدم تا از کنج مبلی بیرون بیام اما همین که سرم بلند کردم با برق دوتا چشم روبرو شدم که به من خیره شده بودن اینبار دیگه ابدیده شده بودم غش نکردم بجاش خیلی هستریک شروع کردم جیغ زدن و حتی بییش مکث نمی کردم نفس بگیرم

همونجایی که نشسته بودم تو خودم جمع شدم دستم روی چشمم گذاشتم و جیغ میزد و صدای روح از بین جیغام میشنیدم

بابامن که کاریت ندارم چرا جیغ میزنی یه دقیقه اروم بگیر ببینم کر شدم چندثانیه بعد دستش روی دهنم حس کردم به خیال اینکه قصد خفه کردن و کشتنم داره جیغی بلندتر از قبلای کشیدم و با ضربه پا به سمتی هلش دادم جالب اینجا بود پای من برعکس بدن آقای کمالی ازش رد نشد و روی سینهش نشست از ترس زورم زیاد شده بود برای همین به سمت دیگه افتاد چته تو وحشی چرا اروم نمیگیری

فرصت کردم از بین مبلها بیرون بیام اما همین که خواستم بلند بشم و از اون خونه منحوس فرار کنم با دستای یخ زده اش پام گرفت و به سمت خودش کشید جیغی زدم و روی زمین افتادم و به سمتش سر خوردم

دستم نا امیدانه روی سرامیکای کف پذیرایی میکشیدم تا بلکه چیزی برای نجات پیدا کنم دستم به پایه میز عسلی خورد ازش اویزون شدم اما میز به جایی وصل نبود و برای همین همراه من کشیده شد

مثل هر ادم دیگه ای موقع ترسیدن بین گریه هام مامانم صدا میزد و کمک میخواستم بالاخره دستش بهم رسید دستم تو دستاش قفل کرد و سعی کرد کاری کنه تو چشمات نگاه کنم چته تو چرا اروم نمیگیری خسته ام کردی

اینبار دیگه جیغ زدن فایده نداشت به التماس افتادم تورو خدا ولم کن اذیتم نکن من که کاریت ندارم ولم کن تورو خدا

لبخندی زد لبخندی که اون لحظه تو اون تاریکی بنظرم خبیث اومد و باعث شد بیشتر بترسم جوری که تموم قدرتم جمع کردم و با سر به سرش ضربه زدم جوری که دستامو ول کرد و سرش رو گرفت

چته رم کردی من باید از تو بترسم وحشی برعکسه از فرصت استفاده کردم و سریع از جا بلند شدم همزمان به این فکر کردم سوییچم کجاست و از اینکه یبار میلم کشیده بود منظم باشم و سوییچ رو جاکلیدی جلوی در بذارم خوشحال شدم با یه حرکت سوییچ از جاکلیدی برداشتم و به سمت ماشین دویدم سریع قفل مرکزی زدم و ماشین روشن کردم و با ریموت توی ماشین در حیات باز کردم خداروشکر که همش بیهوش بودم و وقت نکرده بودم قفلش کنم صدای روح از نزدیک در وردی ساختمون بگوشم رسید که فریاد میزد صبر کن کجا میری نمیذارم بری نباید بری

قبل از اینکه بهم برسه استارت زدم و پام رو گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد

ساعت ها بود که بی مقصد و بی جهت توی خیابون چرخ میزدم از خونه که زدم بیرون قصدم این بود که برگردم خونه و دیگه هم پشت سرم رو نگاه نکنم اما دیدم از جاده های بیرون شهری که توی شب پر از ماشین سنگین میشن بیشتر میترسم تا یه روح که دستش از دنیا کوتاه ست بعدشم که کلا نظرم برگشت و تصمیم گرفتم به جای برگشتن به خونه و تسلیم شدن دنبال عوض کردن خونه ام باشم تا از دست این روح نکبت خلاص شم

به چراغ بنزینم که دیگه کارش از چشمک گذشته بود و داشت به پام میفتاد نگاهی کردم و گوشه ای پارک کردم دور و برم رو نشناختم نباید هم میشناختم هنوز یه هفته نشده بود به این شهر اومده بودم اما کمی دورتر ترمینال صفا رو تشخیص دادم اونجا رو خوب به یاد داشتم سری قبل که با مامان اومدیم وقتی ماشین رو همینجا برای من گذاشت مجبور شدیم با اتوبوس برگردیم

به ساعت ماشین نگاه کردم سه صبح بود نزدیک به پنج ساعت بود که از خونه فراری شده بودم و سرگردون خیابونا شده بودم حسابی هم خوابم میومد به ناچار وارد پارکینگ خصوصی شدم و ماشین پارک کردم و خودم به سمت ساختمون رفتم

پیدا کردن نمازخونه به کمک تابلوهای راهنما زیاد سخت نبود اما پیدا کردن یه جای خوب تو اون همه شلوغی و زنهایی که تو هم تو هم خوابیده بودن تا جا برای بقیه هم باشه کمی سخت بود اما به هر زحمتی بود یه جای خوب یه متر در یه متر گوشه ای بین یه زن چاق و یه

به هر زحمتی بود یه جای خوب یه متر در یه متر گوشه ای بین یه زن چاق و یه زن چادری پیدا کردم و همون جا دراز کشیدم کیفی همراه نداشتم که به عنوان بالشت زیر سرم بذارم همین قدر هم که مانتو شلوار تنم بود به لطف این بود که صبح موقع بدرقه ماهان پوشیده بودم بعدشم که همش در حالت غش و ضعف بودم و وقت لباس عوض کردن نداشتم وگرنه حتما با لباس خونگی از دست رح به خیابونا پناهانده میشدم برای همین همونجور دستم تکیه گاه سرم کردم و به علت کبود جا پامو تو شکم جمع کرد و انقدر خسته بودم که همون موقع خوابم برد

صبح با صدای نماز نماز گفتن های متصدی نمازخونه بیدار شدم ۵ دقیقه که همون جا سر جام نشسته بودم و مات و مبهوت به دور و برم نگاه میکردم تا ویندوزم بالا بیاد و بیاد بیارم که اونجا چکار میکنم بعدش هم که به سمت وضو خونه رفتم تا حالا که یه بار قسمت شده صبح برای نماز بیدار شم حداقل برای یه بار هم شده موقع نیت بجای دو رکعت نماز صبح قضا با افتخار سرم بالا بگیرم و بگم خدایا یه بار هم که شده به وقع سر قرارمون رسیدم

بعد از طلوع آفتاب از راه آهن بیرون زدم ماشینم از پارکینگ درآوردم و به سمت معاملات ملکی کمالی راندم

حالا که ماهان راضی نمیشه خونه ام رو عوض کنه یعنی خودم هم نمیتونم؟ خیر سرم بیست پنج شش سالمه همسن و سالای من الان دارن بچه هاشون میفرستن مدرسه بعد من از پس یه خونه عوض کردن ساده نتونم بریام؟

بخاطر ترافیک اول صبح یک ساعتی طول کشید تا به مقصدم برسم ولی خوبی این تاخیر این بود که هم زمان با خود کمالی رسیدم

خم شده بود و قفل کرکره رو باز میکرد که جلو رفتم و سلام کردم

.سلام آقای کمالی صبح بخیر
برگشت و به من نگاه کرد و در حالی که کرکره رو بالا میداد جوابم داد
. سلام دخترم صبح شما هم بخیر
در رو باز کرد و به من تعارف زد
. بفرمایید ... در خدمتم
وارد شدم و اونم بعد از من داخل شد و چراغ روشن کرد و پشت میزش نشست انقدر هل داشتم که
یه راست رفتم سر اصل مطلب

یه راست رفتم سر اصل مطلب
. قرض از مزاحمت اینکه میخواستم اگه امکان داره این خونه رو پس بدم و یه خونه دیگه برام پیدا
کنید

. چرا دخترم خونه خوبیه که ... خیلی خوشت امده بود
نمیشد که یه پیرمرد بگم چون خونه ارواح نمیخوامش برای همین گفتم
. راستش خیلی بزرگه یه مقدار اذیت میشم
. خب اینم راه داره ... اتاقایی که لازم نداری درشون رو ببند خود به خود خونه کوچک میشه
نه به نظرم یه خونه دیگه بگیرم بهتر باشه
. آخه اینجوری اصلا به نفع نیست اولاً که این موقع سال که همه دانشجوها دنبال خونه و پانسیون
هستن که عمراً خونه به این خوبی گیرت بیاد بر فرض هم که گیرت اومد میدونی باید یه پشیمون
کرد برا این خونه بدی یه پول کمیسیون برای اون خونه یه هزینه اسباب کشی رو دستت میمونه
تازه باید هم کلی پول بدی وسیله خونه بخری ... خیلی اذیت میشی
. ولی با این حال من میخوام خونه ام رو عوض کنم
دوباره شروع کرد با زبون چرب و نرمش هزار و یک دلیل دیگه برای عوض نکردن خونه
آوردن کم کم داشتم شک میکردم نکنه این بار چندمه که این خونه پس داده میشه یعنی کمالی
میدونه خونه ای که به من اجاره داده خونه ارواحه
خلاصه انقدر اون گفت و من گفتم که آخر سر مجبور شدم حقیقت رو بگم

وقتی شنید دهانش باز موند و بعد که به خودش اومد بسم اللهی گفت و دور خودش فوت کرد باز
شانس آوردم که به روح اعتقاد داشت و مثل خیلیای دیگه نگفت غیرممکنه و در عوض پرسید
. چطور ممکنه

. نمیدونم ولی میدونم دیشب اگر از خونه بیرون نمیزدم مطمئناً منو میکشت تمام شبو از ترس تو
خیابونا دور میزد و آخر شب از خستگی تو نمازخونه خوابیدم ... انصافاً خودتون بگید آقای
کمالی من تا چند شب میتونم تو نمازخونه بخوابم
به فکر فرو رفت یه لحظه هنگ کردم یعنی الان این داره فکر میکنه من واقعا چند شب باید تو
خیابون بخوابم که وقتی حرفش رو زد فهمیدم زود قضاوت کردم
. حرفات درست دخترم اما فرض که روح داره خونه ... اون روحه و دستش از دنیا کوتاه
با خودم گفتم اون موقع که مچ پای منو سفت چسبیده بود به نظر دستش چندان کوتاه نمیومد
. چرا بخوای برای یه موجود دیگه خودت رو زبا به را کنی و خونه به این خوبی از دست بدی ...
جای اینکه خودت از خونه بیای بیرون خب اون روح از خونه بیرون کن

یعنی همینم مونده بود برم به روحه بگم تورو خدا آقای روح تشریف تو از خونه من ببر بیرون اونم که عاشق چشم و ابروی مشکی من از طرفداران گیتار زدنم که هست به دیده منت قبول میکنه

. حرفا میزنیدا آقای کمالی یعنی من برم تو خونه به روحه بگم برو بیرون اونم حتما قبول میکنه از حرفم خندید و گفت

. نه منظورم این نبود که شما بری بیرونش کنی ... منظورم ج

از حرفم خندید و گفت

. نه منظورم این نبود که شما بری بیرونش کنی ... منظورم جن گیری دعا نویسی چیزی بود

. من به دعا نویس و رمال و این حرفا اعتقاد ندارم

. حق با شماست منم به دعانویس اعتقاد ندارم اما جن گیر قضیه اش جداسه اصلا تو قرآن از جن اسم برده

. هرچند که تو قرآن از جن گیر اسم نبرده اما حتی اگر فرض کنیم حقیقت باشه این که روحه جن نیست که بخواد بگیرتش

. فرقی نداره که دخترم کارشون یکیه

کمی فکر کردم ... به هر حال اینم راهی بود امتحانش که ضرر نداشت

. اما من کسی تو این شهر نمیشناسم

لبخندی زد و گفت

. برعکس شما این حاج خانم ما کاملا به رمال و فالگیر و دعا نویس و جن گیر و این حرفا اعتقاد

داره ... از هر کدومشون هم شماره یه دونه خوب خوبشون رو داره ... حالا اگر بخوای من زنگ

میزنم بهشون شماره یه جن گیر خوب ازشون میگیرم

سردرگم و بی هدف سر تکون دادم

. باشه هر چی شما بگید ... امتحانش که ضرر نداره

لبخندی زد و گوشی تلفن رو برداشت

کلید انداختم و در رو باز کردم ... مرد جن گیر بدون اینکه منتظر تعارف من باشه جلوتر از من

وارد شد و از همون بپو ورود شروع کرد به برانداز کردن حیاط و باغ در بستم و از پشت سر

بهش خیره شدم و با خودم اعتراف کردم که از این جن گیر بیشتر میتروسم تا از ارواح سرگردان

خونه ام ... آخه حداقل روح خونه ام خوشگل و خوشتیپه اما این جن گیره چنان قیافه عجیب و

غریب و خوفناکی داره که فکر کنم جن ها هم از همین قیافه اش میترسن که دم شون رو میذارن

رو کولشون و میرن

یه شلوار نارنجی پوشیده بود و یه پیرهن یشمی گلدار که روش یه جلیقه قرمز جیغ انداخته بود

موهای فر و بلندش رو دم اسبی سمت راست سرش با کش بسته بود و یه گلگوش استوانه ای رو

از پایین لب پابینش رد کرد بود و یه گلگوش استوانه ای دیگه رو از بالای لب بالاش و هرکی بار

اول نگاه میکرد فکر میکرد یه میله رو از بالای دهانش کرده تو و از پایین درآورده

بین ابروی چپش هم یه حلقه ریز رد کرده بود که خیلی مضحک بود انگشتای دستش پر از انگشتر

بود و توی گردنش پر از گردنبند دعا که البته فکر کنم وسیله کارش بود

به سمت برگشت و با نگاه ترسناکش پرسید

. توی حیاط هم روحی که گفتی رو دیدی
 کمی فکر کردم و با یادآوری دیروز صبح پاسخ مثبت دادم باز بدون اجازه من به سمت ساختمون
 رفت و در رو باز کرد وقتی دید در بدون قفل باز شده برگشت سمتم و پرسید
 . در رو همیشه بدون اینکه قفل کنی باز میذاری
 نمیدونم سوالش چه ربطی به موضوع داشت آخه در باز و بسته که به حال روح ها فرق نمیکنه
 آخرش میخوان از توش رد شن ولی با این حال جوابش رو دادم
 . نه اما دیشب موقع فرار از دست روحه دیگه فرصت نشد قفلش کنم
 . راه دیگه ای برای ورود به خونه هست که همیشه باز باشه
 یه پنجره تو یکی از اتاقا هست که قفل نمیشه اما همونم باید یه نردبون بذارن زیر پاشون تا
 دسترسی داشته باشن ... روح ها که نردبون دنبال خودشون اینور اونور نمیکنن ... میکنن
 اخی کرد و بدون جواب و با کفش وارد خونه شد خیلی سریع گفتم
 . لطفا کفشاتون در بیارید من تو این خونه نماز میخونم
 ابروشو بالا انداخت و پوزخندی زد و بدون اینکه به خودش زحمت برگشتن تا دم در رو بده همون
 جا که ایستاده بود کفشاشو درآورد و خونه رو از نظر گذروند و هم زمان پرسید
 . گفتی این جنه چیا بهت گفته
 . جن نیست روحه اینجوری هم که آقای کمالی میگفت روح یه آدم زنده است که تو کماست
 دستش رو تو هوا با بی قیدی تکون داد وگفت
 . حالا هرچی
 . نمیدونم یه چیزی در مورد کمک کردن بهش میگفت ولی انقد ترسیده بودم متو

دستش رو تو هوا با بی قیدی تکون داد وگفت
 . حالا هرچی
 . نمیدونم یه چیزی در مورد کمک کردن بهش میگفت ولی انقد ترسیده بودم متوجه حرفاش نبودم
 اصلا
 برگشت سمتم و سر تا پام رو نگاه کرد و گفت
 . چیزی در مورد اینکه اونجا خونه خودشه نگفت
 مطمئن بودم در این مورد با این مرد صحبت نکردم پس یعنی از کجا فهمیده نکنه غیب گو یا شایدم
 کاربلده ... با ذوق از اینکه یه چیزایی بارش هست فوری گفتم
 . چرا چرا همینم گفت
 دوباره برگشت و کل خونه رو نگاه کرد و به سراغ ساعت رومیزی که روی شومینه بود رفت و
 در حال برانداز کردن ساعت دوباره پرسید
 . کاملاً مشخصه
 ساعت سرچاش گذاشت و کامل خونه رو از نظر گذروند و در آخر دستاش به هم کوبید
 . خیلی خب عالیه بریم سر کارمون
 به سمت میز نهار خوری بزرگ گوشه سالن رفت و روش نشست
 . بیا کنار من بشین
 با تعجب پرسیدم
 . یعنی بیام رو میز بشینم
 چهار زانو نشست و برگشت به سمت جوری که انگار داره یه کار رایج و معمولی میکنه گفت

. آره اشکالی داره
جرات نکرد جوابش رو بدم در عوض توی دلم جوابشو دادم
. اشکال که نداره اما یادم باشه دیگه رو این میز غذا نخورم ... باز خوبه بهش گفتم کفشش رو
دربیاره وگرنه باید میز دور مینداختم یه نو جاش میخریدم میذاشتم

رفتم و روی میز کنارش نشستم از توی کوله پشتی عجیب و غریبش که با غلط گیر کلی شکلاهی
عجق وجق روش نقاشی کرده بود یه جعبه چوبی درآورد و وسط میز گذاشت به جعبه نگاه کردم
روش پر از حروف الفبا و شماره تک رقمی بود و یه بله و یا نه هم وسط نوشته شده بود مثل این
صفحات احظار روح توی فیلمها بود بنابراین پرسیدم
. میخوایید روح احظار کنید

خیلی عادی و بدون ترس جواب مثبت داد اما من با همین جواب مثبت هم تا مرز سکنه رفتم
. یعنی لازمه
. لابد لازمه که اینکارو میکنم ... بالاخره باید بگیم بیاد تا باش حرف بزیم و بتونیم بیرونش کنیم
. میشه من نباشم
اصلا براش مهم نبود تابلوه که دارم پس میفتم خیلی بیخیال گفتم
. باید باشی حتما
یه سنگ عقیق نسبتا بزرگ برداشت و روی صفحه گذاشت و گفت
. چند لحظه ساکت شو میخوام برای احظار روح تمرکز کنم و انرژی لازم بدست بیارم
اما اصلا نیازی به گفتن اون نبود چون با دیدن روح خونه ام که داشت از پله ها پایین میومد و به
من لبخند میزد کلا خفه خون گرفتم حتی یادم رفت تو دلم به خودم بد و بیراه بگم چرا برگشتم تو
این خونه منحوس
مرد جنگیر هنوز ساکت بود اما جناب روح به حرف اومد
. سلام فکر کردم دیگه برنمیگردی
لبخندش عمیق تر شد و گفت
. حالا چرا رفتید رو میز... بالا بلندی بازیه مگه ... این کیه با خودت آوردی
قبل از اینکه بخوام جوابی بدم جن گیر با صدای خوفناکی فریاد زد
. آیا کسی اینجا

جفت مون با تعجب به جن گیر که چشماشو بسته بود و تو خلسه رفته بود نگاه کردیم که دوباره
گفت

. اگر اینجا بی خودتو به ما نشون بده
روی صندلی رو به روی من نشست و به صفحه احظار روح مون نگاه کرد
. خب پس آدم آوردی منو احظار کنه
ترسیدم نکنه بخواد ازم انتقام بگیره که صدای یهوئی و ترسناک جن گیر بیشتر ترسوند
. آیا کسی اینجا هست اگر هستی علامتی بروز بده
با تعجب به جن گیره نگاه کردم یعنی این همه ادعای مدیوم بودنش میشد روح به این گندگی نمیدید
بعد من که عادی بودم میدیدم خواستم خودم دلدارای بدم برای همین با خودم گفتم خب معلومه که
نباید ببینه چشماش بسته است صدای روح تو جهم جلب کرد

چشم اصائیه به علامتم بروز میدم
 لبه میز رو گرفت و محکم تگون داد جوری که هر دوی ما روی میز تگون خوردیم و من از ترس
 به لبه میز چسبیدم و میلرزیدم اما جن گیره با خنده چشمهاشو باز کرد و گفت
 . خب اومد حالا میتونیم سوال شروع کنیم لطفا انگشتتون بذارید روی سنگ
 کاری که گفت رو کردم خودش هم انگشتش رو روی سنگ گذاشت و دوباره صدایش رو وحشتناک
 کرد
 . نام خود را به ما بگو
 روح یه پاشو گذاشت روی پای دیگه اش و با لبخند به جن گیری که چشمش بجای اینکه به اون
 باشه به نقطه ای مقابلش خیره مونده بود نگاه میکرد گفت
 . آدرین

تو دلم گفتم به به چه روح با کلاسی چه اسم مکش مرگ مایی هم داره که سنگ زیر دستم حرکت
 کرد یه نیرویی از جانب انگشت جن گیر حس میکردم پس انرژیته که با محیط ارتباط برقرار
 میکنه
 سنگ روی حرف نون نشست بعد از کمی مکث حرکت کرد و روی قاف باز مکث کرد خود
 روحه هم با دقت به صفحه نگاه میکرد انگار براش جالب بود بدونه چطور کار میکنه سنگ روی
 حرف ی متوقف موند و دیگه حرکت نکرد
 یهو روح پقی زد زیر خنده
 . نقی ... فکر کن من با این دک و پز اسم نقی باشه
 برگشت سمت منو با خنده گفت
 . خدایی این دلک از کجا پیدا کردی خیلی بچه باحالیه کلی با سلیقه اش دارم حال میکنم
 دوباره صدای جن گیر خوفناک شد
 . به ما بگو چند سال داشتی که از دنیا رفتی
 روح سرش رو خاروند و جواب داد
 والا اینجور که فهمیدم گویا هنوز از دنیا نرفتم ولی در حال حاضر بیست و هفت سالمه چطور
 دختر دم بخت تو خونه دارید
 از جواب روحه خنده ام گرفت نه بابا انقدر ا هم ترسناک نبود که به نظر میرسید برعکس خیلی هم
 بانمک بود ... یهو ترس به دلم هجوم آورد... دیوونه روح با نمک که وجود نداره

سنگ باز زیر دستم به حرکت دراومد و اول روی عدد یک مکث کرد و بعد روی عدد صفر
 نشست و بعد از مکثی رو عدد نه ایستاد
 روحه با تعجب به جن گیر نگاه کرد و گفت
 اوه چه سگ جونی بوده این نقی ... صد و نه سالگی مرده
 خودش پقی زد زیر خنده جن گیر انگار اصلا صدای روح نمیشنید که دوباره پرسید
 . آیا قبل از مرگ تو در این خانه میزیستی
 . زیست که نه من رشته ام ریاضی بود این اواخر هم قبل از اینکه خدا بیامرز بشم مهندسی شیمی
 میخوندم کلا از اول با زیست میونه ای نداشتم

عملا جنگیره به سخره گرفته بود و عین خیالش نبود منو باش به پشتوانه این مردک احمق برگشتم این خونه گفتم لابد جنگیره روحا ازش میترسن روحه نشسته باش شوخی میکنه میخنده این عین خیالش نیست

سنگ باز زیر انگشتم سُر خورد و به حرکت افتاد و روی حرف بله نشست کلا به این نتیجه رسیدم که این جن گیره هیچی بارش نیست و فقط منو سر کار گذاشته تا سر کیسه ام کنه صدای روحه هم دراومد

. بابا این مدیوم که هیچی اسمال هم نیست از کجا این عتیقه رو گیر آوردی
جن گیره بلند شد و روی میز ایستاد خودم رو کنار کشیدم تا به من نخوره دستش رو بلند کرد و ترسناکتر از سری های قبل داد زد
. اما تو باید از این خونه بری ... برو ... به دنیای خودت برگرد

از روی میز پایین پرید و شروع کرد دور میز چرخیدن و هر از چند گاهی لبه میزو میگرفت و محکم تگون میداد جوری که من از ترس افتادن سفت میز چسبیدم اما روحه با خیال راحت روی صندلی رو به روی من نشسته بود و به ریش من میخندید

. ایول ایول تازه داره ازش خوشم میاد
از روی صندلی بلند شد و دنبال جن گیر میدوید و هربار که ازش رد میشد یه میگ میگ میکرد
. اگه تونستی منو بگیر
نخیر مردک روانی بود

از دست اون که کاری جز مسخره بازی برنیومد حداقل خودم یه غلطی بکنم با ترس برگشتم و برای اولین بار مستقیم بهش نگاه کردم
. تورو خدا از اینجا برو

اون هم مثل من جدی شد و دست از دویدن دنبال جن گیر برداشت و از لبه میز بالا اومد و کمی اون طرف تر از من نشست
. ولی من نمیخوام اذیتت کنم

جن گیره بدون اینکه حتی بپرسه با کی حرف میزنم به کار خودش ادامه میداد و دور میز میدوید و فریاد میزد برو
. ولی من ازت میترسم

لبخند محوی زد و با اشاره به جن گیر که می دوید و برای فضای خالی اطرافش زبون درمیاورد گفت

. از من به بی آزار میترسی بعد اون وقت از این روانی که دنبال خودت راه انداختی نمیترسی
نمیدونم چرا چنین حرفی از دهانم پرید

. خب راستش از اون بیشتر از تو میترسم ولی حداقل اون زنده است
خندید و سعی کرد با مهربون ترین لحن ممکن بگه

. از منی که دستم از دنیا کوتاهه و نمیتونم اذیتت کنم بیشتر از این روانی که توهم فانتز

لبخند محوی زد و با اشاره به جن گیر که می دوید و برای فضای خالی اطرافش زبون درمیاورد گفت

. از من به بی آزار میترسی بعد اون وقت از این روانی که دنبال خودت راه انداختی نمیترسی

نمیدونم چرا چنین حرفی از دهانم پرید
 . خب راستش از اون بیشتر از تو میترسم ولی حداقل اون زنده است
 خندید و سعی کرد با مهربون ترین لحن ممکن بگه
 . از منی که دستم از دنیا کوتاهه و نمیتونم اذیتت کنم بیشتر از این روانی که توهم فانتزی داره
 میترسی ... ببین من قول میدم اذیتت نکنم به خاک پدر و مادرم قسم اصلا کاری به کارت ندارم
 فقط میخوام کمکم کنی همین
 . کمکت کنم بعدش میری
 . آره میرم
 . خیلی خب چکار کنم
 . بگرد جسم رو پیدا کن آخه من شنیدم اگر روح به کالبدش برگرده ممکنه دوباره زنده بشه ... من
 نمیخوام بمیرم من از مردن میترسم
 راست میگفت منم از مردن میترسیدم به فکر رفتم به نظرم حق با اون بود این موجودی که دور
 میز میچرخید و هر از چند گاهی با شدت میز مثل دیوونه ها تکون میداد خیلی ترسناکتر از اون
 آدمی بود که مقابلم نشسته بود اگر علم به اینکه این آدم روح رو فاکتور میگرفتیم میشد گفت که
 اتفاقا ترسناک که نبود هیچ خیلی هم جیگر بود
 . ولی قسم خوردی که بهم آزار نرسونی
 ذوق کرد و هل گفت
 . باشه قول میدم کاریت نداشته باشم فقط کمکم کن

ناچار بودم کمکش کنم وقتی کاری از این جن گیر بی عرضه برنمیومد تا مامان برنمگشت ایران
 قرار داد فسخ کنه هم پولی برای اجاره جای دیگه نداشتم و باید خودم برای خودم یه کاری میکردم
 . باشه
 با تمام وجودش خندید سعی کردم به اینکه میدونم اون یه روح بی توجه باشم و از خنده های
 قشنگش لذت ببرم که باز اون روانی پایین میز اینبار میز با شدت تکون داد و آدرین رو از جا
 پروند عصبی از میز پایین پرید و لگدی به باسن جن گیر در حال دوییدن زد
 . هوی روانی یه دقیقه اروم بگیر نمیبینی دارم با خانم به توافق میرسم
 هر چند که پاهاش از بدن جن گیر رد شد اما حداقل تونست حرصش رو خالی کنه کاش من هم
 میتونستم یه لگدی چیزی به اون منگل بی مصرف که دنبال خودم راه انداخته بودم بزنم

بخاطر پنجاه هزار تومنی که بیخود و بی جهت به اون مردک دروغگو دادم زورم گرفت اما از
 ترس اینکه سر و صدا راه بندازه یا آبروریزی کنه مجبور شدم پنجاه تومن رو دو دستی تقدیم آقای
 متقلب بکنم به هر حال اونم زحمت کشیده بود تا اینجا اومده بود و دنبال روح خیالی توهماتش دور
 میز دوییده بود از رفتنش که مطمئن شدم برگشتم تا به خونه برم که با دیدن شخصی پشت سرم تا
 مرز سخته رفتم اما با دیدن و تشخیص قیافه آدرین دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم
 تا حالم جاب یاد

. وای خدا چرا پشت سر من ایستادی نزدیک بود سخته کنم
 ببخشید فکر نمیکردم بترسی آخه فکر کردم دیگه به تفاهم رسیدیم که من ترسناک نیستم
 ترسم رو انکار کردم

. نه من نترسیدم فقط یهوئی ظاهر شدی جا خوردم
. من که یهوئی نیومدم داشتی دوستمون رو بدرقه میکردی منم پشت سرتون اومدم تازه براش بای
بای هم کردم
خنده ام گرفت باخنده گفتم
. آخه پسر خوب مگه اون تورو میبینی که باش بای بای کردی
به سمت خونه راه افتادم پشت سرم حرکت کردو همراه اومد و درهمون حال گفت
. چه میدونم والا حوصله ام سر رفته بود... حالا چون بقیه من رو نمیبینن دلیل نمیشه که من مثل یه
آدم مودب و متشخص رفتار نکنم

دررو پشت سرش بستمو گفتم
. آدم مودب و متشخص یه خانم محترم رو نمیترسونه آقا دیشب تا مرز سخته بردیم
شونه بالا انداخت و جلوتر از من وارد ساختمون شدو گفت
. من که گفتم ببخشید... چقدر سخت میگیری
انگار عادت نداشت دررو ببندد در ساختمون رو هم پشت سرش بستمو پرسیدم
. خب نگفتی من قراره چطور جسمت رو پیدا کنم
. خودمم نمیدونم تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینکه از شیرین بپرسی
. همون وکیلی که خونه ات رو به من اجاره داده
. اوهوم ... در حال حاضر تنها کسی که دارم اونه و رانیا مسلما از یه بچه شش هفت ساله که
کاری برنمیاد ولی حتما شیرین میدونه من کجام
. ترجیح میدم تک تک بیمارستانهای اصفهان رو بگردم ولی از شیرین چیزی نپرسم
چرا
. آخه نمیداد به من بگه به تو چه ... اصلا ازم نمیپرسه تورو از کجا میشناسم
. نه بابا شیرین اینجور آدمی نیست ... دختر خوب و مهربونیه
. به هر حال خیلی تابلوه که من برم از شیرین چیزی بپرسم باید یه فکر دیگه بکنیم
. حالا جدی جدی حوصله داری کل بیمارستانای اصفهان بگردی

از این همه سادگیش خنده ام گرفت
. اصلا نیازی به این کار نیست فقط کافیه برم بانک و شماره حساب پرداخت اجاره ام رو بدم ببینم
به نام کدوم بیمارستان ثبت شده
با تعجب بهم نگاه کرد شونه بالا انداختم و گفتم
. خب خود کمالی گفت من مستقیم به حساب بیمارستانی که توش بستری هستی پول واریز میکنم
چشماس برق زد و با شوق از جا جهید گفت
. وای آره اصلا بهش فکر نکرده بودم ... پس یعنی فردا میری
از این همه ذوق و شوقش خنده ام گرفت
. فردا صبح کلاس معارفه دارم باید حتما برم سرکلاس پس فردا هم که جمعه است از شنبه هم که
باید برم بیمارستان تا سه روز با شیفت صبح میرم شیفتم که تموم شد میرم بانک خوبه
اون همه ذوق کور شد و دوباره خودش رو روی مبل پرت کرد
. خب یه مرتبه بگو نمیخواهی بری دیگه

بی توجه به حرفش روی مبل کناریش نشستم و در حالی که بهش خیره بودم گفتم
. جدا تو اونقدر ا هم ترسناک نیستی
. من که گفتم تو باور نمیکردی همش مثل این دختر لوسای خارجی تو فیلم ترسناکاشون جیغ
میزدی حالا انگار من زامبی چیزیم آخه نه خدایی پسر به این خوشگلی ترس داره

سعی کردم با ادای خودش بگم
. آقای پسر خوشگل شما اگه یه روح تو اتاقت بود که مدام سعی میکرد بگیرتت میشستی باهاش
چایی میخوردی
. اولاً تقصیر خودت بود مثل ادم به حرفم گوش نمیکردی دوما روح ها اصلاً چایی نمیخورن
ترس های گذشته ام فراموش کردم و انگار نه انگار جدا یه روح جلوم نشسته با تعجب گفتم
. واقعا

چند ثانیه به تعجبم خیره شد و بعد یهو زد زیر خنده
. نه به اون جیغ زدنا که زدی کرم کردی و بعد نصفه شبی از خونه فرار کردی همچین که گفتم
دیگه بر نمیگردی نه به الان که نشستی از زیر زبونم اطلاعات روحی در بیاری
منم به حرفش خندیدم که خودش به صورت خودکار جواب سوالم رو داد
. آره واقعا... روح ها نه چیزی میخورن نه چیزی مینوشن نه حتی میخوان یعنی نمیدونما ولی من
که تا الان هرکاری کردم نه یه لحظه پلکم روی هم رفته نه چیزی خوردم نه حتی تونستم لب به آب
بزنم
سرم رو متفکر تگون دادم و گفتم
. پس یعنی راست میگن غذای روح کتابه

با حرفم پقی زد زیر خنده ... حالا نخند و کی بخند ... بی توجه به خنده هاش حرفم ادامه دادم
. منو بگو فکر میکردم میخوای منو بخوری
شدت خنده اش بیشتر شد به خندیدنش نگاه کردم و از اینکه بجای یه روح صد و نه ساله همچین
روح خوشگل و خوش خنده ای توی خونه ام دارم خدا رو شکر کردم ... یه لحظه صبر کن ببینم تا
دیشب مثل چیز از این روح میترسیدم حالا برای داشتنش خدا رو شکر میکردم

به ماهیتابه پر از بادنجون نگاهی کرد و با یه حرکت بلند شد و روی کابینت نشست
. تو خیلی بادنجون میخوری نه
استفهام آمیز نگاهش کردم این کی بادنجون خوردن منو دیده بود خودش توضیح داد
. روز اولی که تو خونه ام دیدمت داشتی بادنجون پاک میکردی البته وقتی برگشتم دیدم رو میز
نذاشتی بخورم که ... وگرنه نه زیاد بادنجون نمیخورم
کمی مکث کردم و بعد از پشت و رو کردن بادنجون گفتم
. میگما روح ها اونقدر ا هم ترسناک نیستن پس چرا آدما تا اسم روح میاد از ترس قبض روح
میشن
. نمیدونم شاید چون آدما از چیزایی که اطلاعی ازش ندارن میترسن و از اونجایی که دنیای زنده
ها و مرده ها جداسه و تجربه نشده است که کسی بخواد بشناستش پس ازش میترسن
. اما تو که نمردی

نمیدونم شاید برای همین که نمردم هنوز تو این دنیا بین زنده هام اما اگر نمردم و روح نیستم پس چرا جز تو کسی نمیتونه من رو ببینه

زیر گاز رو خاموش کردم و در حالی که بادنجوناً رو توی بشقاب میچیدم گفتم . وقتی چهارساله بود یه شب مامانمو بابام باهم بحثشون میشه و کارشون به کتک کاری و داد و فریاد میکشه و مامانم هم به قهر از خونه میزنه بیرون، بدون اینکه بفهمه که بازم به بابام حمله قلبی دست داده ... اون شب من موندم و بابام و از همون شب بود که مجبور شدم باجنازه بابام سه روز تو خونه تنها بمونم البته این فقط یه احتمالیه اما شاید بخاطر اینکه مردن یه نفر رو دیدم میتونم با مرده ها ارتباط برقرار کنم

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم چرا مثل دفعه قبل نگفت من که نمردم سر بلند کردم و بهش نگاه کردم از چشماش خوندم که همونطور که من دلم برآیا و ن وضعیتش سوخته اونم دلش برای من و کودکی وحشتناکم سوخته اومد کنارم روی صندلی رو به رانشستم و به قصد دلداری گفتم:

مطمئنم که روح پدرت توبهشته
نه نیست

باتعجب برگشتوبه من نگاه کردلقمه ام رو قورت دادم و گفتم . بابام یه پیرمرد خوشگذرون بود که تازه سر شصت سالگی یادش افتاد جوونیش حروم شده که مجبور شده با دختر عموی پولدارش ازدواج کنه و به اجبار چهل سال کنارش خوش و خرم زندگی کنه و بعد این شصت سال تازه یاد دل جوونش میوفته و یادش میوفته جوونی نکرده و ویار دختر بیست ساله برش میداره و مامان منو به ضرب زرق و برق خونه و پول و ماشین عقد میکنه و بعد منو میاره به این دنیای لعنتی حالا بنظرت روح همچین آدم بیمسئولیت و هوسبازی تو بهشته اگه برای تو پدر خوبی بوده شاید بهشتی باشه

میدونی یعنی چه چهار سالت باشه و از عمه و عمو و برادر و خواهر ناتنیت بشنوی زنگوله پا تابوت و فکر کنی اسم دومت اینه... میدونی یعنی چی فقط به جرم بدنی اومدنت یه خاندان ازت متنفر باشن و وقتی میبیننت حرفی نمونه بهت نزنن حالا بنظرت بازم این ادم واسه من پدری کرده دستای سردش روی دستام گذاشت و برای دلداری گفتم . حتی اگر بدترین ادم دنیا هم باشه باقی الصالحاتی مثل تو برای این دنیا گذاشته همین برای اینکه خدا از سر تقصیراتش بگذره کافیه

از حرفش که بیشتر تعریف از من بود تا پدرم خنده به لبهام اومد متقابلاً لبخندی زد و با مهربونترین لحنی که میشد از یه روح شنید گفتم . تو که انقدر قشنگ میخندی خب از اول بجای اون جیغ های خونه خراب کن یه لبخند میزدی ما انقدر برای راضی کردنت به زحمت نیفتیم خانم دکتر از تعریفاش خوشم اومد و بادی به غیغ انداختم و گفتم . به هر حال هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد . جوابی نداد نگاهش کردم و رد نگاهش رو به لقمه ای که توی دستم بود زدم

. میخوری
 . گفتم که نمیتونم بخورم
 . امتحان کردی
 بجای جواب سری تکون داد و هومی گفت
 . یعنی واقعا یادت نمیداد چی شد که به این روز افتادی
 توی فکر رفت در حال جوییدن لقمه منتظر جواب بهش خیره شدم وقتی فکر میکرد پیشونیش رو
 به دستش تکیه میداد و نفس عمیق میکشید از ژست فکر کردنش خوشم اومد
 . آخرین چیزی که یادم میاد اینه که با یکی از همکارای برادرم تا دویی دنبال بهزاد رفتم
 بیشتر از اینکه جواب سوالم رو با حرفش بگیرم بیشتر گیج شدم و سوالاتی بیشتری به ذهنم خطور
 کرده همشون ناخواسته به زبونم اومد ... چکار کنم از خصلت های آدم فضول همین بود دیگه
 . بهزاد کیه برادرت چکاره ست اگه دویی بودی پس الان روح تو ایران چکار میکنه ... یعنی
 الان هنوزم جسمت تو دویی مونده
 چند ثانیه نگاهم کرد و پوفی کشید
 . حوصله داری از اولش برات بگم
 به ظرف نیم خورده ام نگاه کردم مسلما انقدر سیر بودم که بقیه اش رو بذارم برای شام بنابراین
 گفتم
 . یه آنتراک کوچک بده میز رو جمع کنم بعد در خدمتم تا برام تعریف کنی

روی مبل جلوش نشستم و با کنترل تلویزیون رو خاموش کردم و منتظر موندم تا شروع کنه نفس
 عمیقی کشید و گفت
 . بهزاد پسر دایی ام بود وقتی من تازه به دنیا اومده بودم که پدر و مادرش رو از دست داد و مامان
 هم با بی قراری از بابا خواست که برادر زاده اش رو بیاره پیش ما که ایکاش هیچ وقت این کار
 رو نمیکرد ... بهزاد پسر خوبی بود از من و برادرم که خیلی بچه بودیم مثل چشمش مراقبت
 میکرد با اینکه از ما چند سالی بزرگتر بود اما بازم خودش را تا سن ما پایین میآورد و همبازی ما
 میشد تا ما رو سرگرم کنه همه چیز خوب بود تا وقتی که بهزاد دانشگاه قبول شد و بابا زمزمه
 ازدواجش رو سر داد ... من که اون موقع سنی نداشتم اما همین قدر یادمه که بهزاد راضی به این
 ازدواج نبود و بابا به این موضوع اصرار داشت و درست وقتی که بابا فکر میکرد که همه چیز
 تموم شده و بهزاد رفته سر خونه زندگیش تازه همه چیز شروع شد
 جنگی به موهایش زد و ادامه داد

. نمیخوام روزای جنگ و دعوا و گریه زاری های مامان و داد و فریادهای بابا رو به یاد بیارم ...
 هنوز که هنوز به این سن رسیدم نفهمیدم بهزاد سر چی بابا رو تهدید میکرد و بانو خانم زن
 بهزاد سر چی به مامان و بابا التماس میکرد نجاتش بدن فقط همین قدر فهمیدم که مامان از دست
 تک برادر زاده اش دق کرد و مُرد و بابا از ترس جون بچه هاش از اون خونه فرار کرد ...
 گذشت و ما بزرگ شدیم و بابا وقتی فهمید بچه هاش به ثمر رسیدن و از آب و گل دراومدن و
 درک میکنند رفت دنبال دلش و با ماه ترین زن دنیا ازدواج کرد ... آمنة جون فوق العاده بود از هر
 مادری دوست داشتنی تر انقدر که یه غریبه حتی احتمال نمیداد که این زن اسم نامادری رو روی
 خودش یدک بکشه اما آمنة جونم یه غم همراه خودش داشت ... دخترش بخاطر اینکه مادرش

از دواج کرده بود طردش کرده بود و حاضر نبود ببینتش و این آمنه جون رو اذیت میکرد تا اینکه چند سال بعد رانیا به دنیا اومد و این غصه کمرنگ تر شد ساکت شد چند لحظه مکث کردم بلکه خودش ادامه بده اما وقتی همینطور در سکوت سپری شد بالاخره سکوت رو شکستم .
خب بعد از تولد خواهرت چی شد

نگاهش رو که به طرز باور نکردنی یکباره رنگ غم به خودش گرفته بود رو به من دوخت و گفت:

. رانیا شش سالش بود که پای بهزاد به زندگی ما دوباره باز شد و باز همه چیز بهم ریخت ... بهزاد بابا رو پیدا کرد و ادعای ارثی رو کرد که خیلی سال پیش بابا بجای طلبش از بابای بهزاد برداشته بود و با اینکه بابا همه چیز رو براش توضیح داد اما زیر بار نرفت و با تهدید کردن خواست تا حرفش رو به کرسی بنشونه نتیجه این تهدید ها کشته شدن بابا و آمنه جون شد هینی از وحشت و تعجب کشیدم که سربلند کرد و نگاهش به نگاهم دوخت و به این فکر کردم شاید روح ها گریه هم نمیکردن و گرنه این چشمهایی که من دیدم آماده باریدن بود . همه گفتن حادثه بود اما من میدونستم که یه قتل عمد علنی بود ... منی که خودم هم توی اون ماشین بودم و به طرز معجزه آسایی نجات پیدا کردم شاهد قتل بابا و زن بابام بودم اما حتی نتونستم این موضوع رو ثابت کنم صحنه سازی بهزاد و دار و دسته اش حرف نداشت لبش رو گاز گرفت

. برادرم تو اداره مبارزه با مفاسد کار میکرد زنگ زدم تا بیاد و بین گریه و زاریم همه چیز رو براش توضیح دادم اما حتی اون هم نتونست علیه صحنه سازی های بهزاد کاری کنه هر چی نباشه بهزاد کم آدمی نبود توی این سالهای بی خبری برای خودش باند فحشا و قاچاق مواد مخدر راه انداخته بود ، تنها کاری که داشتم تونست به کمک همکاراش بکنه این بود که جوری نشون بده که انگار من هم توی اون تصادف مردم چون اگر بهزاد میفهمید که شاهدهی داره مطمئنا زنده اش نمیداشت و اینجوری جاسوس های بهزاد خیالش رو راحت کردن که حالا تنها کسی که باقی مونده آیرینه چون به هر حال بهزاد از وجود رانیا با خبر نبود و دنبالش نمیگشت ... آیرین به کمک همکاراش به صورت ناشناس به گروه بهزاد نفوذ کرد و انقدر از خودش جریزه نشون داد که شد دست راست بهزاد بهزاد هم که آیرین بیست و هشت ساله رو ندیده بود و نمیشناخت خیلی راحت بهش اعتماد کرد درست همین موقع ها بود که سر و کله آیرا پیدا شد کنجکاو بهش نگاه کردم تا در مورد آیرا توضیح بده خودش حرف چشمام رو خوند

. آیرا دختر آمنه جون بود همون نامادری که در حق من و برادرم مادری کرد ... با اومدن آیرا به خونه ما عرصه به آیرین تنگ شد و دست و بالش بسته شد و بدتر از اون این بود که ملکی که ارثیه پدری بهزاد بود و آیرین قولش رو برای جلب اعتماد بهزاد بهش داده بود رو بابا به نام آمنه جون زده بود و حالا ارثیه آیرا بود و راضی کردن آیرا کار حضرت فیل بود و همین موضوع باعث شد بهزاد به آیرین شک کنه و آیرین برای جلب اعتماد دوباره اش مجبور به کاری شد که ازش تنفر داشت ... آدم دزدی ... بهزاد به آیرین دستور داد که استاد سابقش رو که استاد دانشگاه ما بود رو بدزده و براش ببره خوب یادمه اون موقع برادرم چقدر بهم ریخته بود از یه طرف

جنگ اعصابش با آیرا از طرف دیگه شک بهزاد از یه طرف دیگه هم اینکه مافوقش دستور داده بود برای جلب اعتماد دوباره بهزاد دکتر رو بدزده ... موقعی که دکتر غلامی رو دزدید من توی دانشگاه بودم خوب یادمه که چه بلبشویی راه افتاد با عجله دنبال آیرین رفتم بلکه بتونم هم دکتر رو هم عذاب وجدان آیرین رو نجات بدم اما نشد هر چی بیشتر میگذشتم کمتر پیدا میکردیم و وقتی هم به خود آیرین زنگ میزدیم برای اینکه منو از مسائل دور نگه داره جوابم نمیداد و به در بسته خوردم ده روز تمام تهران رو بهم ریختم تا دکتر غلامی پیدا کنم اما هر چی بیشتر میگذشتم کمتر پیدا میکردم به خونه که برگشتم آیرین رو دیدم و فه

به خونه که برگشتم آیرین رو دیدم و فهمیدم که تو مدت نبود من رابطه اش با آیرا بهتر شده آخه قبل از اون مثل کارد و پنیر بودن اما اون روز که برگشتم جوری با هم صمیمی شده بودن که با یادآوری خاطراتش آهی کشید و بجای ادامه دادن موضوع قبل به شاخه دیگه ای پرید . حدسم درست بود توی همون ده روز نبودن من بین شون یه احساسی شکل گرفت احساسی که بعدا فهمیدم منشاء یه صیغه نامه است که آیرین برای بستن دهان خانواده دایی آیرا پول داده و غیرقانونی خریده اش ولی بیشتر از اینکه بتونه بقیه رو با اون صیغه نامه گول بزنه خودش گول خورده بود و این محرمیت الکی رو باور کرده بود و مهر آیرا به دلش راه داده بود اما وقتی ازش پرسیدم که آیرا دوست داره یا نه انکار کرد و تازه اونجا بود که از چشمش خوندم خودش هم این عشق یهوایی رو باور نکرده توی جاش جابه جا شد و با افسوس سر تکون داد

توی جاش جابه جا شد و با افسوس سر تکون داد من از آیرین کوچکتتر بودم اما نصیحتش میکردم چقدر بهش گفتم که فکر این عشق از سرت بیرون کن اما نکرد و همینم کار دستش داد ... درگیر عشق آیرا شد و از بهزاد غافل موند و این غفلت به بهزاد فرصت داد تا نفوذی گروهش رو پسر عمه اش رو بشناسه و برای انتقام گرفتن ازش از همین عشق استفاده کنه ... روزی که آیرا گم و گور شد من کنار آیرین بودم و به چشم داغون شدنش رو از یه ساعت غیبت آیرا دیدم وای به وقتی که خبر گروگان بودن آیرا پیش بهزاد بهش رسید آوار شد روی سرش و آیرین فرو ریخت ... انقدر ترسیده بود که نه مثل یه سرگرد اداره مبارزه با مفاسد که مثل یه آدم عادی از خبر کردن پلیس ترسید و دنبال آیرا به مخفی گاه بهزاد رفت با بدبختی تونستم شماره رضا همکار آیرین رو گیر بیارم و بهش زنگ بزنم رضا هم یکی از نفوذی های پلیس به باند بهزاد بود اون کمکم کرد که مخفیگاه بهزاد رو که آیرین و آیرا رو پنهان کرده بود پیدا کنیم اما چه پیدا کردنی ...

اینبار دیگه مطمئن شدم که روح ها گریه نمیکنن با لحنی که درد و مصیبت ازش میبارید حرف میزد اما گریه نمیکرد . جسد بی جون آیرا رو توی بغل برادرم پیدا کردن ... خودش با دستای خودش عشقش رو زنی که ادعا میکرد بدون اون نمیتونه زندگی کنه رو کشته بود هینی کشیدم باورم نمیشد ... مگه میشه یه آدم حاضر بشه جون عشقش رو با دستای خودش بگیره

تعجبم رو که دید تعجبی نکرد شاید برای اینکه خودش هم وقتی این موضوع رو شنیده بود همین قدر شوکه شده بود نگاهش رو به گوشه ای از دیوار اتاق داد و گفت
. قبل از رفتن سرش رو به همین دیوار کوبید و گفت آگه یه تار مو از سر آیرا کم بشه خودش رو میکشه برای همینه که هنوز تا هنوز باور نمیکنم آیرین اون تیر رو تو پیشونی آیرا خالی کرده باشه اما شهادت سرهنگ کشاورز و گزارش ساعت فوت پزشک قانونی و صدای تیراندازی که درست قبل از باز شدن در همه شنیدن خلاف این حرف ثابت میکنه
جای آدرین من بغضم ترکید و به گریه افتادم

. کی باورش میشد مردی که به محض باز شدن در از کارش پشیمون شده و مثل دیوونه ها دنبال یه تفنگ پر میگشته تا خودش رو هم خلاص کنه بتونه زنی که غرق خون توی آغوشش افتاده بوده رو کشته باشه... تو باورت میشه
بین گریه سرم رو تکون دادم نمیدونم از گریه من یا از درد گریه نکردن خودش کلافه شد و از جا بلند شد و از سالن بیرون رفت
همونجا نشستم و به این سرگذشت فکر کردم ... واقعا هم باور نکردنی بود مردی که برخلاف شغلش فقط برای اینکه زنی که دوشش داره تو خطر نباشه بدونه در جریان گذاشتن همکاراش سراغ آدم خطرناکی مثل بهزاد میره چطور میتونست خودش قاتل همون زنی باشه که برای نجاتش شجاعانه داوطلب شده
یه لحظه از ذهنم گذشت که صبح حرفی از برادر نبود ... مگر نه اینکه خود آدرین صبح گفته بود فقط یه خواهر شش هفت ساله و یه وکیل براش مونده پس اگر اسمی از آیرین نبرده لابد آیرین

توی اتاق من پشت به در روی تختم نشسته بود وارد اتاق شدم و طبق عادت در رو پشت سرم بستم از صدای بسته شدن در متوجه حضورم شد و بدون اینکه به سمتم برگرده گفت
. اینجا اتاق من بود اتاق کناری اتاق رانیا بود همیشه شبا از این سمت دیوار به دیوار اتاقش میکوبیدم و به دروغ میگفتم من روحم تا اذیتش کنم و بترسونمش بخاطر همین آزار و اذیتام هم همیشه آیرین رو بیشتر از من دوست داشت
خنده تلخی کرد

. شاید تاوان همون آزار دادناست که حالا واقعا روح شدم
کنارش رو تخت نشستم ... دیگه برام مهم نبود اون روحه و باید ازش بتروسم الان تنها چیزی که میدونستم این بود که این مرد به دلداری نیاز داشت و از طرفی اصلا هم ترسناک به نظر نمیرسید هیچ بنظرم بهترین و بامحبت ترین ادم دنیا بود

دستم رو روی پاش گذاشتم ... انگار که به یه کوه یخ دست زده باشم پوست دستم از سرما جمع شد اما از روی پاهاش عبور نکرد
نگاه هردو مون روی دست من و پای اون موند چند لحظه مکث کرد و بعد دستش رو بلند کرد و آروم روی دستم گذاشت اما حتی دستش هم از بدن من عبور نکرد آهسته با خودش زمزمه کرد
. تو با همه فرق داری منو میبینی و ازم عبور نمیکنی ... اما آخه برای چی ... به چه علتی

سعی کردم لبخند بزنم اما لبخند زدن اونم درست بعد از شنیدن اون همه ماجرای دردناک واقعا هم که کار سختی بود
. خب شاید برای اینکه ما با هم دوستیم
برگشت و بهم نگاه کرد و لبخند زد
. دیگه ازم نمیترسی
کمی فکر کردم واقعا هم که حتی نمیدونستم به چه علت ولی همینقدر میدونستم که دیگه از این موجودی که حتی اسمش هم باعث وحشت میشه نمیترسم منم مثل خودش لبخند زدم و جواب دادم
. تو قول دادی که ترسناک نباشی
. سر قولم هستم اذیتت که نمیکنم هیچ قول میدم مراقبت هم باشم چون تو واقعا با بقیه فرق داری
هر چند که دلیلش رو نمیدونم اما فرق داری و این متفاوت بودن رو دوست دارم چون تو این روزای تنهایی که کسی نه میبینتم و نه میشنوم تو با این تفاوت بهترین سنگ صبورم شدی

با شنیدن سنگ صبور یاد برادری افتادم که مرگ عشقش رو طاقت نیاورده بود
. برای برادرت متاسفم امیدوارم که حداقل روح اون در آرامش باشه
چشمهاشو ریز کرد و بهم خیره موند
. اما برادر من نمرده
. ولی تو...
بین حرفم پرید

. سعی کرد خودش رو بکشه اما جلوش رو گرفتن الان هم توی یه بیمارستان روانی بستریه ...
حتی اونجا هم چند بار تلاش برای خودکشی داشته اما به موقع نجاتش دادن هر چند که به کسی کاری نداشت و فقط خودزنی میکرد اما انگ خطرناک بهش چسبوندن و مثل دیوونه های زنجیری به تخت بستنش تا از مراقبت کردن ازش فارغ بشن
حالا درک میکردم چرا اون موقع حرفی از برادرش نزد مسلما نمیشد روی یه دیوونه غل و زنجیر شده برای کمک حساب باز کرد
سعی کردم ساکت بمونم ... چون واقعا نمیدونستم باید برای زنده بودن برادرش تبریک بگم یا برای عذاب دیدنش تسلیت

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره موضوعی برای شکست این سکوت پیدا کردم
. پلیسایی که برادرت و آیرا رو پیدا کردن تونستن بهزاد رو هم بگیرن مگه نه
. نه

شوکه بهش نگاه کردم و تازه یادم اومد که اول ماجرا گفت که دنبال بهزاد بوده که به این روز افتاده خودش بدون هیچ سوالی ادامه داد
. بهزاد به سمت مرز عراق فرار کرد و تونست به کمک یه بومی از شلمچه فرار کنه و به عراق بره از عراق هم به کویت رفت و طبق آخرین آمار از دوبی سر درآورد همه این خبرا رو رضا دوست آیرین بهم میداد چون خودش رو مدیون داداشم میدونست میخواست دنبال اون همه تلاش آیرین برای دستگیری بهزاد رو بگیره ... آیرین دنبال انتقام مامان و بابا و آمنه جون رفت و من دنبال انتقام آیرین و مرگ آیرا ... رفتم دوبی اونجا بود که فهمیدم بهزاد یه قرص روانگردان تولید کرده که قصد فروشش رو داره به عنوان خریدار اون قرص وارد خونه شریکش شدم و

ساکت شد منتظر موندم تا باز خودش ادامه حرفش و از سر بگیره اما انتظارم به جایی نکشید و مجبور شدم خودم سکوت رو بشکنم . خب؟

. تا همین جاش رو یادمه
منم ساکت شدم و به آدرین که توی فکر بود نگاه کردم مطمئن بودم اونم مثل من فکر میکنه هر چی شده توی اون خونه توی دوی شده

ساعت هفت کلاس داشتم اما بخاطر اینکه طبق معمول فراموش کرده بودم ساعت بذارم دیر از خواب بیدار شدم و مجبور شدم اولین روز ترم تحصیلی دوره ارشدم رو هلهلی آماده بشم تا به کلاس برسم

سریع لباس عوض کردم و قبل از خروج آدرین صدا کردم تا سفارشهای لازم بهش بکنم اما هرچی صدا کردم جوابی نداد تمام اتاقها رو گشتم اما نبود انقدر دیرم شده بود که وقت نداشتم نگران اینکه چرا روح خونه ام رو پیدا نکردم باشم برای همین سریع از خونه خارج شدم و ماشین از پارکینگ بیرون آوردم و انقدر ماشین رو گازوندم که هفت و پنج دقیقه رسیدم

پرسون پرسون شماره کلاس رو پیدا کردم و خودم رو به کلاس رسوندم استاد هنوز نرسیده بود تقریباً نصف کلاس پر شده بود و بجز یک صندلی در ردیف اول که کیف دخترونه ای روش بود و چندتا در آخرین ردیف بقیه صندلیا پر بود جلو رفتم و خطاب به دختری که کنار صندلی خالی ردیف اول نشسته بود پرسیدم

. ببخشید خانم جای کسیه

بدون اینکه دست از صحبت با دختر کناری بکشه یا حتی یه نیم نگاه به من بندازه آره ای گفت و خودش رو خلاص کرد از طرز برخوردش اصلاً خوشم نیومد دختره پررو داری با من حرف میزنی یا در و دیوار

نگاه خصمانه ای بهش کردم و ترجیح دادم در ردیف آخر بشینم جای اینکه کنار اون دختره گند اخلاق بشینم بین راه مدام با خودم غر میزد

دختره پررو انگار صندلی رو خریده... اصلاً اگه آدرین اینجا بود بهش میگفتم اون کیف رو برداره بکوبونه تو فرق سر کچل دختره تا حالش جا بیاد وای که چقد با دیدن این صحنه بترسه با یادآوری اسم آدرین اخمهام تو هم رفت روی صندلی آخرین ردیف نشستم و با خودم فکر کردم یعنی کجا میتونه رفته باشه... صبح که بیدار شدم نبود ... نکنه برای اینکه نمیتونستم به این زودی کمکش کنم ول کرده باشه رفته باشه اون نباشه با کی دوست بشم با این دختره پرروی حق به جانب اصلاً میونه من از همون بچگی با دخترا خوب نبود من با سه تا پسر بزرگ شده بودم و به خلق و خوی پسرا عادت داشتم با دخترا اصلاً خوب کنار نمیومدم واسه همین تنها دوستام تا حالا سه تا داداشام بودن... دوست پسر هم که نمی تونستم بگیرم دور از شأن و اعتقادات من بود اما آدرین فرق داشت... اون دوست پسر نبود اون پسری بود که میشد بهش اعتماد کرد یعنی اصلاً اعتماد لازم نبود... آخه از دست یه روح چکاری برمیومد که من بخوام ازش بترسم البته بجز لفظ روح بودنش که در جای خودش خیلی هم ترسناکه منظورم از نظر جسمی بود تازه من دیگه اونو به چشم یه روح نمیدیدم اون واسه من دیگه یه دوست خوب بود ... ای خدا یعنی میشه دوباره برگرده خونه... معلومه که برمیگرد

آخه اون که جز من کسی رو نداره این همه التماس نکرد که حالا که قبول کردم ول کنه بره ...
وایسا ببینم تا دیروز برای خلاصی از دست همین روح به جن گیر متوسل بودم حالا که خودش با
پای خودش و بدون خبر رفته نگرانم نکنه برنرگرده آخه من چم شده ...یه روزه به روح سرگردان
خونه ام که خیلی خوشگل میخندید و سرگذشت دردناکی داشت وابسته شدم ورود استاد رشته
افکارم رو برید

کلید انداختم و در رو باز کردم به در ساختمون که رسیدم متوجه صدای بلند تلویزیون شدم ... پس
برگشته بود در رو باز کردم و همون جور که انتظار داشتم رو به روی تلویزیون پیداش کردم
صدای تلویزیون انقدر بلند بود که متوجه برگشتن من نشده بود بنابراین مجبور شدم اعلام حضور
کنم

. سلام

به سمت برگشت و با دیدنم لبخند

. سلام ... دیر کردی

در حالی که کفشم رو توی جا کفشی میذاختم جواب دادم

. گفتم که کارم طول میکشه

روی مبل کنارش نشستم و گفتم:

.صبح کجا رفته بودی هر چی گشتم دنبالت نبود

.حوصله ام سر رفته بود گفتم حالا که آسایشگاه آیرین نزدیکه یه سر بهش بزنم

. واقعا ... کاش میشد منم ببینمش خیلی دوست دارم برادرت رو ببینم

با ذوق گفت

. میخوای عکسش رو نشونت بدم

.اوهم خیلی دوست دارم

همون طور که بلند میشد نا به سمت اتاق های طبقه بالا بره با خودش زمزمه کرد

. فقط کاش شیرین با خودش نبرده باشتشون

من هم بلند شدم و به دنبالش رفتم وارد اتاق رو به روی اتاق من شد من هم پشت سرش وارد شدم
یکی از درهای بالای کمد دیواری رو باز کرد و از توش جعبه ای بیرون کشید و روی تخت دو
نفره اتاق نشست و آلبوم رو از جعبه بیرون کشید

. خب خدا رو شکر انگار پیداش نکرده که با خودش ببره ... بیا بشین کنارم بهت نشون بدم

اطاعت کردم و کنارش نشستم آلبوم رو باز کرد و شروع به ورق زدن کرد عکس اول انگار یه

عکس خانوادگی قدیمی بود یه زن و مرد که روی تاب کنار هم نشسته بودن و دو تا پسر بچه

کوچولو رو بغل گرفته بودن به پسری که توی بغل زن نشسته بود اشاره کرد و گفت

. این که بغل مامان نشسته آیرینه اونیه هم که بغل بابا نشسته منم

ورق زد عکس بعدی از همون زن و مرد بود که توی یه بیشه زار یا همچین جایی گرفته شده بود

. اینم که مامان و بابام هستن

به عکس خیره شدم و گفتم

. به نظر من که تو به مامانت رفتی

.آره همه میگفتن من شبیه مامانم هستم و آیرین شبیه بابام

دوباره ورق زد عکس دو تا پسر بچه کنار یه مرد جوون چند ساله بدون اینکه توضیحی بده اخم کرد و سریع البوم رو ورق زد که اعتراض کردم .
 ئه داشتیم نگاه میکردما
 چیزی نبود که بچگیای من و آیرین بود
 اون مرده کی بود پس
 اخمش غلیظ تر شد و گفت
 پسر داییم
 چشم ریز کردم و مردد پرسیدم
 همون بهزاد که گفتی
 فقط با سر جواب مثبت داد کنجکاو آلبوم رو از دستش کشیدم و یه صفحه عقب زدم و به عکس خیره شدم
 یه پسر هجده نوزده ساله بود با چشمهای تیره و پوست روشن و بدون عیب لبهای خوش فرمی داشت و بینی اش با وجود بزرگی اما همخونی عجیبی با اعضای صورتش داشت و روی هم رفته میشد گفت خوشگل و خوشتیپ زمان خودش بوده
 خوبه قیافه اش بد نیست
 با حرص زیر لبی غرید
 با همین قیافه اش دخترای مردم رو فریب میداد و بعد از اینکه خوب ازشون استفاده میکرد اعضای بدنشون رو به حراج میداشت

احساس کردم که از حرفم ناراحت شد هرچند که من حرف بدی نزدیم خب واقعا خوشگل بود اما برای پرت کردن حواسش دوباره آلبوم ورق زدم چند تا عکس بعدی باز هم قدیمی بود و همه اش یا از بچگیای آدرین و برادرش بود یا عکس های زوجی پدر و مادرش تا اینکه به عکسی رسیدیم که پدر آدرین دست توی دست با زن دیگه ای بجز مادرش ایستاده بود و دو تا پسر جوون که یکی شون شباهت کمی به آدرین داشت هم دو طرفش ایستاده بود خودش شروع به توضیح دادن کرد
 اینجا روز ازدواج بابا و آمنه جونه اون روز آیرا چون مخالف این ازدواج بود نیومد و فقط خودمون چهار تا بودیم
 به پسری که کنار زن ایستاده بود اشاره کرد و گفت
 این آدرینه این آمنه جونه اینم که بابا این آخری هم منم
 با تعجب پرسیدم
 جدی این تویی
 و با دقت به عکس خیره شدم خودش توضیح داد
 آره اینجا تازه پشت لبم سبز شده بود و یه جورایی دوران بلوغم بود برای همین زشت افتادم شما
 به زشتی خودت ببخش
 گم شو من خیلیم خوشگلم

راست میگفت از توی عکس هم معلوم بود اون حجم انبوه سیبیل پشت لبش بکر و تازه است و دماغ باد کرده و صورت پر از جوشش هم خبر از بلوغ میداد به برادرش نگاه کردم یه جوون به نظر بیست و چند ساله که موهایش رو فشن زده بود و یه تی شرت سفید تنش کرده بود و بی نهایت جذاب بود

. تا حالا کسی بهت گفته برادرت شبیه بنیامین بارانه
. کی

. یه خواننده است

اینبار به خود آدرین دقت کردم و گفتم

. به نظر من که خودت هم شبیه مارکوچولویی هستی

خندید و پرسید

. مار کوچولو اسم ادمه یا ماره توی کارتون رابین هود میگی

. نه دیونه اسم یه شخصیت تو حریم سلطان البته اسمش مار کوچ اوقلو بالی خانه ولی من مار

کوچولو صداش میکنم ... تو این همه تلویزیون میبینی خرم سلطان ندیدی تا حالا

. وای نه انقد ازین سریال ترکیا جدیدا مد شده بدم میاد سریال فقط کره ای یا فارسی وان بابا مردم

خائن شدن یه مدت همه ویکتوریا و ققنوس فارسی وان میدین بعد یهو همه رفتن تو کار حریم

سلطان ولی من نه من تک پرم هنوز همون فارسی وان میبینم فقط ... خو حالا نگفتی این

مارکوچولوتون خوشگل هست یا نه

. وای آدرین نمیدونی چه نازه که جذاب و خوشگل

اینبار خنده اش تبدیل به لبخند شد

. یعنی منم جذاب و خوشگلم

نگاه دقیقی بهش کردم و با اطمینان و صادقانه گفتم

. تازه تو از اون هم بهتری

. نظر لطفتونه بانو

. خب حالا پر رو نشو ... عکس زن داداشت رو نداری

. میخوای ببینی سلیقه مردای خانواده ما چطوریه تا خودت رو باهاشون وقف بدی

مشتی به بازوی یخ زده اش کوبیدم و گفتم

. متوجه شدم خیلی بی جنبه ای دیگه ازت تعریف نمیکنم

خندید و از جا بلند شد و زیر تخت خم شد و یه قاب عکس شکسته رو بیرون کشید و به دستم داد

اینم عکس آیرا ... نگاه کن ببین با سلاقت سازگاره یا نه

قاب رو ازش گرفتم و بهش خیره شدم توی عکس برادرش دختر قد بلندی رو که پیرهن آبی تن

کرده بود رو بغل گرفته بود موهای دختر رو باد تا روی گردن برادرش کشیده بود و سر آیرین

توی گردن دختر فرو رفته بود و انگار گردنش رو میبوسید چشמהای دختر توی عکس بسته بود

اما از حالت چهره اش میشد فهمید که دختر خوشگلی بود

صدای شیطون آدرین به گوشم رسید

. نگفتی آیرا شبیه کدوم خواننده است

دوباره به دختر نگاه کردم موهای لخت و بلند عسلی رنگ صورت گرد و بینی عروسی که معلوم بود عمل شده است و لبهای کوچکی که با بینی اش همخوانی داشت . شبیه هیچ کس ... خدایی که چهره خاصی داره مثلش تا حالا زیاد دیدم و ندیدم خندید و به شوخی گفت .
خب پس کارت سخت شد .
حرفی آلبوم کنار دستم رو به سمتش پرت کردم اما اینبار آلبوم از بدنش رد شد و کمی اونورتر به زمین افتاد

بعد از یه خواب طولانی بیشترین چیزی که می چسبید یه بیتوته طولانی مدت بود و بالاخره وقتی از خوابیدن خسته شدم از جا بلند شدم و اینبار بجای دراز کشیدن روی تخت نشستم از طبقه پایین صدای تلویزیون میومد و این نشون میداد آدرین زودتر از من از خواب بیدار شده ... آها راستی یادم رفته بود اون کلا نمیخوابه
بالاخره از تختم دل کندم و بعد از شستن سر و صورتم راهی طبقه پایین شدم آدرین با صدای تلویزیون خونه رو روی سرش گذاشته بود و با یه ظرف تخمه دست نخورده روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته بود و میخ تلویزیون شده بود
نمیدونم چطور از بین اون همه سرو صدای تلویزیون صدای پای من رو شنید و به سمت برگشت
به به خانم دکتر بالاخره از تخت دل کندی
بجای شرمنده شدن حق به جانب گفتم
. از عمد صدای تلویزیون رو انقدر زیاد کردی نذاری من بخوابم
با لحن با نمک و تابلویی گفت
. نه به جان تو من عاشق تکرار سریالهای فارسی وان هستم واسه همین صداش رو روی سرم گذاشتم

همونطور که به آشپزخونه میرفتم تا برای خودم چای دم کنم از لحنش خنده ام گرفت و با خنده گفتم
. کاملاً معلومه ... تخمه ها رو واسه چی اینجوری پخش کردی
. حوصله ام تنهایی سر رفت هوس تخمه شکستن کردم اما خب ...
به پوست تخمه هایی که نشکسته دورش ریخته بود نگاه کردم و سری تکون دادم ... حالش رو درک میکردم خیلی سخته دیگه نتونی عادی ترین کار ممکن رو انجام بدی برای عوض کردن بحث گفتم
. الان که هیچی بعد از اینکه من جسمت رو پیدا کردم و خواستی از اینجا بری چی... اون موقع لابد از فرط تنهایی شهر رو میذاری رو سرت
یه لیوان چای سبز برای خودم ریختم و کنارش روی مبل نشستم حالت مظلومی به چهره اش گرفت و گفت
. واقعا دلت میاد منو از خونه خودم بیرون کنی
بعد با لحن سوزناکی خوند
. من روح نبودم تو روحوم کردی از شهر خودم بیرونوم کردی وای وای

نگاش کردم این قیافه مظلومی که این به خودش گرفته بود واقعا هم هر کس دیگه ای بود دلش نمیومد ولو برا این علم که میدونست طرف مقابلش یه روحه غیرمعموله
با یادآوری دیروز که با نبودنش دلتنگ و نگرانش شده بودم لبخندی زدم و گفتم:
. اگه قول بدی پسر خوبی باشی از خونه ای که من اجاره کردم بیرون نمیکنم

چشم ریز کرد و مثلا با تاسف سر تکون داد و گفت
. یعنی با آیرا مو نمیزنی اونم هر وقت میخواست داداش بدبخت منو حرص بده پز خونه اش رو بهش میداد و تهدید میکرد که از خونه بیرونش میکنه
خنده ام گرفت و با شیطنت گفتم
. پس اعتراف میکنی که شبیه اش هستم
نگاه گنگی بهم کرد و انگار تازه منظورم گرفته باشه خندید و گفت
. ببین خودت تنگ میخاره اگر حرفی زدم بعد ناسزا بارم نکنی
خم شدم و فنجون خالی روی عسلی کنار مبل گذاشتم و کنترل تلویزیون از روش برداشتم و در حالی که شبکه ها رو عوض میکردم جوابش رو دادم
. به من چه خودت شروع کردی
رو یکی از کانال ها موندم ... شبکه جام جم بازپخش سریال ماه رمضان امسال رو که تازه تموم شده بود داشت نشون میداد با ذوق گفتم
. وای آدرین این سریال رو ببین ... این پسره هم مثل تو روح شده
نگاه آدرین روی مهدی سلوکی زوم شد و بعد از چند لحظه گفت
. یعنی اینم تو کماست یا مرده
. نه تو کماست فقط تو توی بیمارستانی ولی جنازه این پسره رو کسایی که کشتن تو بیابون ول کردن

باز چند لحظه ای به سریال نگاه کرد و دوباره پرسید
. آخرش پسره زنده میمونه یا میمیره
. آخرش دختره که دوشش داره کمکش میکنه و نجاتش میده
. درست مثل تو
مشتی به بازوی یخی اش زدم و غر زدم
. نخیرم من که عاشقت نیستم
خندید و به شوخی گفت
. پس عمه من بود دو دقیقه پیش اصرار داشت شبیه عروس های مورد قبول خانواده مون باشه تا

...
دستم جلوی دهانش گرفتم تا بقیه حرفش رو نزنه و با جیغ جیغو ترین صدای ممکن گفتم
. میکشمت آدرین ... میکشمت
دست آزادم رو مشت کردم تا کتکش بزنم اما سریع با دو تا دستش دستم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و من توی بغل سرد و یخی اش افتادم با خنده دستاش دورم حلقه کرد و من رو توی آغوشش اسیر کرد و با خنده خوند
. افتادی تو دام عاشقی نفهمیدی نفهمیدی

. گم شو پسره منحرف ... ولم کن میخوام برم
خنده ای کرد و گفت
. اول اعتراف کن عاشقمی

با حرص گفتم
. هیچم ... تو عاشق منی دلت نمیاد ازم دل بکنی اصلا تو چی داری که عاشقت بشم
یه ابروشو بالا انداخت و همون طور که یکی یکی انگشتاشو بالا میاورد و میشمرد با حالت بامزه
ای گفت
. خیلی چیزا ... اولاً که به قول خودت حتی از اون خواننده خوشگله هم خوشگله ترم دوما از همه
پسرای این محل خوش تیپ ترم
مثل خودش انگشت سومش رو با دستای خودم بالا آوردم و با حالت مسخره ای گفتم
. سوما روحم
. روح به این خوشگلی و خوش تیپی مطمئنم تو عمرت ندیدی
ضربه ای به سینه اش که در دسترس ترین جا بود زدم و گفتم
. برو بینیم باو کوه اعتماد به نفس ... ولم کن یخ زدم تو بغلت
. مردم میرن آغوش عشقشون از تب عشق و گرمای یار میگن تو میگی یخ کردم
. آخه عشقای مردم که روح نیست به من چه تو غیر معمولی
از خنده غش کرد و بین خنده هاش گفت
. خب پس اعتراف کردی من عشقتم ... عشق غیر معمولی تو
بخاطر حرفی که زدم از خجالت اب شدم و بدو بدو به اتاقم رفتم آخه این چه حرفی بود من زدم ...
عشق غیر معمولی

چشمهام رو که باز کردم از دیدن منظره جلو چشمم چنان وحشت کردم که جیغم گوشهای خودم
رو هم کر کرد چه برسه به اون مادر مرده ای که کنارم خوابیده بود آدرین سریع از جا جهید و
وحشتزده پرسید

. چیه ... چی شده ... چرا جیغ میزنی
اخمهام رو توی هم کردم و با لحن حق به جانبی گفتم
زهره ترک شدم آدرین ... کی بهت اجازه داد رو تخت من بخوابی
اون هم ابرو هاشو تو هم کشید و گفت
فکر نمیکنم برای خوابیدن رو تخت خودم باید از تو اجازه بگیرم
اولاً که تا وقتی دارم به اون فامیل تون کرایه خونه ات رو میدم تخت منه نه جنابعالی دوما تو
نمیدونی وقتی یه خانم محترم تو یه اتاق خوابیده تو اصلا نباید تو اون اتاق بری چه برسه اینکه
کنارش رو تخت هم بخوابی
اولاً که من خوابیده بودم دوما بابا من روحم حالا مثلاً کنارت هم خوابیدم اصلاً نه اومدم تو
بغلت هم خوابیدم مگه چکارت میتونم بکنم که تو از من میترسی
راست میگفتا اون که روحه نمیتونه به من آسیبی بزنه که من اینجوری از جا پریدم اما با این حال
از موضع پایین نیومدم
به هرحال دور از مذاکته که تو بیای کنار یه دختر جوون بخوابی

بابا من خوابیده بودم...عجبا...آخه من فقط رو تخت خودم راحتم جای دیگه باشم تمام شب سرگردون و پریشونم ادیت نکن دیگه...جون آدرین

از روی تخت بلند شدم و انگشت اشاره ام رو برای تاکید بیشتر سمتش گرفتم . همین که گفتم درست نیست تو شب کنار یه دختر جوون بخوابی چه روح باشی یا نباشی حرفم رو زدم و بدون اینکه بهش اجازه صحبت بدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا سریعتر آماده بشم مبادا اولین روز کار توی بیمارستان به عنوان رزیدنت رو دیر برسم هول هولکی لباس پوشیدم و بدون خوردن صبحانه به راه افتاد صبح زود بود و خیابونها حسابی شلوغ بود برای همین بیست دقیقه دیرتر رسیدم به اونجا که رسیدم متوجه شدم بجز من ۵ نفر دانشجوی دیگه هم دیر رسیدن که از قضا یکی از اونها دقیقا همون دختری بود که دو روز پیش سر صندلی اعصابم رو خرد کرده بود...گل بود به سبزه نیز آراسته شد صبح زود که با یه روح دعوا کرده بودم بعدش هم توی یه ترافیک سرسام آور معطل شدم آخر سر هم بیست دقیقه دیرتر به محل کار و تحصیل رسیدم حالا هم که باید دقیقا با کسی که ازش بدم میاد پشت در اتاق رئیس بیمارستان منتظر بمونم تا معرفی نامه ام رو تحویل بدم...مجبوری کنار یکی دیگه از اون ۵ نفر نشستم و منتظر شدم تا منشی اسمم رو بخونه و کارتم رو تحویل بده بالاخره منشی همراه کارتها اومد

میلااد خسروی

یکی از پسر ها بلند شد و کارتش رو تحویل گرفت منشی دوباره خوند
نوا معتمد

اون دختره چندی هم بلند شد و کارتش رو گرفت...پس اسمش نوا ست اسمش هم مثل خودش مضخرفه مردم هم بیکارنا دیده بودیم اسم حیوون و رنگ و گل و گیاه رو بچه هاشون بذارن اما این یکی دیگه نوبره خب یه مرتبه اسمش رو میذاشتی داد و فریاد و خودت رو راحت میکردی . علی دادنیا...سارا تورانی...یامین رفیعی

بلند شدم و کارتم رو تحویل گرفتم منشی توضیح داد

شما چند دقیقه دیرتر از سایر دانشجو ها رسیدید الان سایر دانشجو ها همراه استاد راهنمای امروزشون دارن با محیط بیمارستان آشنا میشن شما هم میتونید برید پیداشون کنید تا حداقل بتونید بقیه مسیر رو همراهیشون کنید...من به همکارم زنگ زدم الان تو icu بودن...طبقه دوم راهرو شرقی

دسته جمعی تشکر کردیم و به سمتی که منشی دفتر رئیس گفته بود رفتیم در طول مسیر سارا خودش رو بهم نزدیک کرد

سلام من سارام رزیدنت بخش مغز و اعصاب و شما
یامین...بخش قلب

اون دختره خود شیرین هم اومد و خودش رو جل کرد
منم نوا هستم بخش قلب...پس احتمالا من و شما همکار میشیم
لبخند کجی تحویلش دادم و توی دلم شروع به غر زدن کردم

خیلی کمه که تو دانشگاه تحملش کنم حالا اومده واسه من لبخند ژکوند میزنه و ابراز خوشنودی در همکاری هم میکنه... شیطونه میگه بیخیال منشور اخلاق بشم و همین جا تا میخوره بزمنشا نوا دوباره شروع به وراجی کرد
اینها اینم ICU فکر کنم اون اتاقی که شلوغتره بچه ها جمع باشن
زهرخندی زدم و برای اینکه جلوی بقیه دستش بندازم و ضایعش کنم گفتم
اونجا اتاق نیست استیشن پرستاری
اما نوا بجای اینکه از اینکه ضایعش کردم ناراحت بشه به خیال اینکه شوخی کردم همراه بقیه خندید هر پنج نفرمون به اون سمت رفتیم

استاد راهنما داشت به بچه های بخش مغز و اعصاب توضیحات اضافه در مورد بخش مخصوصشون میداد و بقیه هم ایستادن و گوش دادن توضیحاتش که تمام شد گفت
خب حالا رزیدنت های مغز و اعصاب بمونن همینجا تا سوپروایزر بخش توضیحات کاملتری بشون بده... بقیه هم فکر کنم فقط دانشجوهای قلب موندن درسته
علی دادنیا دستش رو بلند کرد
نه استاد من داخلیم
استاد سری از روی تاسف تکون داد و گفت
عاشقی پسر... پس اون موقع که گفتم دانشجوهای داخلی همون بخش بمونن تو کجا بودی
علی سرش رو پایین انداخت و با خجالت توضیح داد
استاد من تازه رسیدم... تو ترافیک موندم شرمنده
اشکال نداره پسر برو بخش داخلی هم رشته ای هات اونجان... بچه های قلب پیش به سوی CCU

من و نوا و سه تا پسر و دو تا دختر دیگه دنبال استاد به راه افتادیم CCU همون طبقه بود اما توی یه راهرو دیگه به CCU که رسیدیم استاد دوباره توضیحات رایج و معمول رو که اکثرا سر کلاس شنیده بودم رو داد و وظایفمون رو گوشزد کرد و مقررات رو یادآور شد و در آخر به سوپروایزر بخش سفارش کرد که در مورد بیمارهای بخش توضیح بده و بعدش رفت سوپروایزر بخش خودش رو خانم شکوری معرفی کرد و بعد از مون خواست همراهش بریم پرده تخت اول رو کنار زد و در مورد مریض توضیح داد

نام اسدالله پورکرمانی سن ۸۲ سال بار سومی که سکته قلبی کرده اما هوشیاره....
در مورد بیماری و علت و علائم بیمار هم توضیح داد و مسیر درمان دکتر معالج رو هم گفت و سراغ بیمار بعدی رفت بیمار تخت دوم پیرزن ۷۶ ساله بود صدای یکی از پسرهای همراهمون رو شنیدم که خطاب به بغل دستش گفت

دوست دختر دوست پسر آینده رو بغل دست هم خوابوندن تورو خدا میبینی ایران داره سیر تکاملی دوستی جنس مخالف رو از آخر طی میکنه

از حرف پسر خنده ام گرفت خنده من رو که دید انگار خجالت کشید نگاه شرمزده ای انداخت و با لبخند سرش رو به نشونه آشنایی تکون داد و من هم مثل خودش سری تکون دادم تمام این اتفاقات تو مدت زمانی افتاد که خانم شکوری بیمار تخت ۲ رو معرفی میکرد و ما سه نفر بدون اینکه چیزی از اطلاعات اون بیمار فهمیده باشیم به سراغ بیمار بعدی رفتیم خانم شکوری توضی

خانم شکوری توضیح داد

بیمار تخت ۳ چند دقیقه پیش تموم کرد و به سردخانه منتقلش کردیم.
همه زیر لب خدایا مرزی گفتیم و به سراغ تخت بعدی رفتیم از دیدن بیمار تخت ۴ چشمم تا اندازه
یه بشقاب گرد شد این که جسم آدرین بود
آدرین اردکام ۲۷ ساله بر اثر مصرف دز بالایی از یه سم خطرناک ایست قلبی داشت که پزشکان
تونستن برش گردونن اما از اون زمان تا الان درحالت اغماست...خانواده اش درخواست ممنوع
الملاقاتی کردن علائم بیمار....
باورم نمیشد بالاخره آدرین رو پیدا کردم اونم درست تو بخش و بیمارستانی که خودم توش مشغول
به کار بودم

در رو پشت سرم بستم و اسمش رو پشت سر هم فریاد زدم
. آدرین...آدرین...آدرین کجایی...آدرین
با هول و ولا از نرده های طبقه بالا آویزون شد و گفت
. چیه چه خبرته چی شده
دیگه برام مهم نبود اون روحه حالا اون تنها دوستم بود دوستی که میخواستم خوش ترین خبر دنیا
رو بهش بدم بدو بدو از پله ها بالا رفتم و از گردنش آویزون شدم و با خوشحالی گفتم
. پیدات کردم آدرین...پیدات کردم
خنده سرخوشی کرد و بین خنده گفت
. همچین صدام کرد گفتم چی شده نگو خانم هوس قایم موشک کرده
سرم رو به نشونه مخالفت تکون دادم و جمله ام رو اصلاح کردم
. جسمت رو پیدا کردم
با چشمهای که از زور تعجب گرد شده بود به من نگاه کرد و تکرار کرد
. جسم رو پیدا کردی
. آره...باورت نمیشه آدرین تو همون بیمارستانی که دوره میگذروم دقیقا تو همون بخش من
بستری شدی...یعنی من میشم خانم دکتر بهترین دوستم ... این عالی نیست
برعکس اون چیزی که فکر میکردم خوشحال بشه چشمهای غمگین تر از قبل شد... معلوم بود
که خوشحال نمیشه کی از خبر دم مرگ بودنش خوشحال میشه تو هم با این خبر دادنت آخه کجای
این خبر عالی بود

با صدای ناراحتی پرسید
. حالم خیلی بده یامین
دستهام از دور گردنش شل شد و با دستهایی که از تنم آویزون بود چشمهای افسرده اش رو نگاه
کردم نمی دونستم باید چی بهش بگم بگم فقط با دستگاه زنده ای بگم احتمال به هوش اومدنت
۱۰ درصد هم نیست دوباره اسمم رو برای شنیدن جواب صدا کرد
. یامین
. نه...حالت...یعنی...فعلا نمیشه نظر داد باید صبر کنیم به هوش بیای
انگار از لحن متاثرم فهمید که حرفام راست نیست پوزخندی زد و همون جا روی زمین نشست و
به نرده ها تکیه داد و سرش رو توی دستهای پنهان کرد کنارش نشستم و سعی کردم بهش امید بدم

. مهم نیست بقیه چی میگن...مهم نیست دکترا از آدم قطع امید کنن...اونی که اون بالاست مهمه...
اون اگه میخواست بیره حالا تو پیش اون بودی نه من...حتما حکمتی هست که تو بجای اینکه اون
بالا باشی الان پیش منی

سرش رو بالا گرفت و تو چشمهام نگاه کرد یه جرقه ای از امید توش روشن شده بود آروم پرسید
. چه حکمتی
. نمیدونم اما بهم ثابت شده تو هر اتفاق به ظاهر بدی یه حکمت متعالی هست...مثلا حکمت
هوسرانی بابام به دنیا اومدن یه خانم دکتر خوشگل و فهیم بوده
بالاخره تونستم بخندونمش با شنیدن این حرفم جوری قهقهه زد که منم شاد شدم با آرنج به پهلوش
زدم و غر زدم
. درد ... خنده نداره که مگه دروغ میگم
اینبار بلند تر خندید و من هم همراهیش کردم خنده اش که قطع شد با صدایی که قدردانی توش موج
میزد گفت
. شاید حکمت نمردن من هم آشنایی با تو باشه...شاید خدا میخواست بهم ثابت کنه که همه آدمها بد
نیستن گاهی توشون یه فرشته بدون بال هم پیدا میشه
سعی کردم از یادش ببرم سعی کردم بخندونمش و موفق شدم

بعد از صرف شام رو به روی تلویزیون نشستم و شبکه جم رو گرفتم هدیقه از حریم سلطان
گذشته بود اما خوبی سریالای ترکی اینه اگه صدقسمتشم نبینی باز انقد حرف گذشته میزنن که
میفهمی چی شده بالاخره

تو اوج گیر و دار توطئه برای کشتن شاهزاده مصطفی بودم و مدام به مصطفی جون غرمیزدم
خاک برسرت خنگ خدا بری کمپ بابات میکشنت نریا این باباها رحم و انصاف ندارن که نرو
بی عرضه

که ادرین کانال رو عوض کرد

.عه ادرین داشتم میدیدم بزار دیگه

.اخه این چیه تو میبینی همین سریالای شبکه جم که پایه خانواده های ما رو سست کرده دیگه نه
معلومه از کی حامله میشن نه معلومه باباش کیه نه معلومه شوهر ایندش برادرش از اب در نیاد
همش فساد و فحشا ... اح اح اح

همه این حرفا با چنان لحن لوسی ولی با جدیت تمام میگفت که ادم میموند بخنده یا نه به سریال
فارسی وان که خودش نگاه میکرد نگاهی انداختم و گفتم

. بعد اون وقت فارسی وان زلال احکام نشون میده

یه قری به گردنش داد و با عشوه گفت

.بعله تازه اذانم پخش میکنه

به زور جلوی خودم گرفتم که نخندم مبدا پررو شه پس گردنی نثارش کردم و کنترل از دستش
کشیدم و دوباره گذاشتم جم به اعتراض گفت

.اوی داشتم نیگا میکردما

.منم داشتم نیگا میکردم

.اصلا پول تلویزیون من دادم هرچی من بگم میبینیم

کرایه خونه هم من میدم پس هرچی من بگم میبینیم
دیگه هیچی نگفت و همونجور که به صفحه تلویزیون خیره بودم سردی چیزی رو روی پاهام
حس کردم و در کمال تعجب ادرین دیدم که سرش رو پاهام گذاشته بود و روی مبل کنار من دراز
کشیده بود

جونم...تورو خدا راحت باش تعارف نکن میخوای بادت بزنم
چشماشو بستو خیلی اروم گفت
نه فقط با موهام بازی کن
نمیدونم تو صدات چه حسی داشت که اعتراض نکردم عجیب بود که میتونستم موهای یه روح
زیر دستم حس کنم نرم و لطیف مثل یه تیکه ابر باریک با همون لحن ارومش زمزمه کرد
فردا که رفتیم بیمارستان همینجوری موهامو نوازش میکنی
او هو می زیر لب گفتم که ادامه داد
کاش وقتی زنده بودم میفهمیدم وجود کسی تو زندگیت که دوشش داری و برات مهمه قشنگترین و
ارامش بخش ترین حس دنیاست
قلبم از حرفش ایستاد...تپیدن چجوری بود؟

نه به اون همه اصرارش برای زودتر اومدن نه به اینکه الان دقیق بیست دقیقه بود خیره شده بود
به ورودی بیمارستان و نه حرفی میزد نه پیاده میشد خمیازه دیگه ای کشیدم و کشدار گفتم
منو ساعت ۴ صبح بیدار کردی به زور بیاریم بیمارستان که به دیدار معشوق ایدیت در بیمارستان
بیای...خو پاشو بریم تو دیگه
میترسم یامین اگه فرضیه ام درست در نیاد چی اگه بازم زنده نشم اگه اتفاقی که میخوایم نیفته چی
همه امیدم دود میشه میره هوا
امادیگه حداقل مطمئنی هر کاری میشده کردی اینجوری میگردیم دنبال یه راه دیگه
برگشت و غمگین ترین نگاهش به چشم دوخت
فک میکنی نمیدونم راه دیگه ای نیست
با اطمینان و خیلی محکم گفت
چرا بهترین راه هست...توکل به خدا
لبخند زد یه لبخند قشنگ و خاص که مخصوص روح عشق من بود
اره مال من بود از دیشب مال من بود
از دیشب فهمیدم مال منه
از دیشب که با یه کلمه اش فهمیدم توانایی زیرو رو کردن قلبم داره فهمیدم مال منه

پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم دزدگیر و زدم و جلوتر از اون راه افتادم هنوز یکساعت
مونده بود به تعویض شیفت واسه همین از بین پرسنل بیمارستان کسی نمیشناختم هرچند تازه
شروع روز دوم بود و بجز چند نفر هنوز با کسی آشنا نشده بودم
مستقیم به سمت سی سی یو رفتم و ایفون استیشن پرستاری زدم چند لحظه بعد صدای خواب الوده
ای جواب داد
بله

سلام رفیعی هستم انترن شیفت صبح

در با صدای تیکی باز شد رفتم تو یه دختر تو روپوش پرستاری به کانتر پرستاری تکیه داده بود
به سرتا پای من نگاهی کرد و گفت
.ترم یکی؟
بالبخت سرتکون دادم که گفت
.از ذوق و شوق زود اومدنت معلومه یه ساعت مونده هنوز
ادرین از اونور غرغرکرد
.پسه دیگه حال منو نمیبینی نشست با این ایکبیری خوش و بش
برای یه لحظه حواسم پرت ادرین شد که دختر دستی جلوم تکون داد تا مثلاً از هیپروت دربیام
هول هولکی گفتم
.دیروز دیر کردم ترسیدم باز امروز دیربیام زودتر راه افتادم...ببخشید من یه سر به بیمارا بزنم
چکشون کنم
مستقیم به سمت تخت شماره ۴ رفتم

پرده رو که کشیدم نا خودآگاه چشمم خیره ادرینی شد که با چشمای پر از اشک به جسمش خیره
مونده بود نمیدونستم باید چیکار کنم تا حالا تو این موقعیت نبودم فک کنم هیچ کس نبوده باشه
با قدمای ناموضون به سمت تخت رفت و دستش رو روی جسمش گذاشت و در کمال شگفتی
دستش از جسمش رد نشد درست مثل جسم من و این فقط درمورد خودم و خودش صدق میکرد و
واسم خیلی عجیب بود یجورایی یاد ضرب المثل یک روح در دو بدن افتادم
برگشت و بهم نگاه کرد
.چرا نمیتونم وارد جسم بشم؟
.نمیدونم
سعی کرد دوباره امتحان کنه رفت رو تخت و سعی کرد توی جسمش فرو بره اول صورتش رو
مماس صورتش کرد و تمام زورش رو زد اما هرکاری کرد نشد کمی دورتر ایستادم و از خنده
ترکیدم البته اروم که پرستاره فک نکنه دیوونم
هرکی از دور این صحنه میدید فک میکرد داره از خودش به زور لب میگیره اینبار سعی کرد
بدنش رو تو جسمش فروکنه و وضع افتضاح تر شد و دیگه نتونستم خودم کنترل کنم و حالا نخند
کی بخند
پرستاره از دور سری به تاسف برام تکون داد تمام شد مطمئن شد من دیوونم

ادرین بهم تشر زد
.کجای تلاش مضبوهانه ی یه رو روح برای برگشتن به جسمش خنده داره
پرده تخت ادرین کشیدم که پرستار نبینه دارم باخودم حرف میزنم و به تیمارستان زنگ بزنه و رو
به ادرین گفتم
.تورو خدا یکم به حرکتی که داری میزنی فک کن بعد سوال بپرس
به خودش که کامل روی جسمش خیمه زده بود نگاه کرد و به حرکت قبلیش فک کرد و یهو هینی
کشید و از رو تخت پایین پرید و ناخودآگاه به زبانش اومد
.خاک به سرم

جلوی دهانم با دست گرفتم که صدای قهقهه بیرون نره و به ادرین که شرمزده و عصبی بهم خیره شده بود نگاه کردم
درد... منحرف بیحیا
خندیدم و برای عوض کردن این بحث مثبت هجده ای پرونده زیر تخت ادرین برداشتم و گفتم
خیلی عجیبه که همه چیت نرماله اما هنوز تو اغمایی
بدون توجه به حرفم لبه تخت نشست و ناامید زمزمه کرد
عجیب اینه از بدن عالم و ادم رد میشم اما نمیتونم وارد بدن خودم بشم
کنارش نشستم و اهسته گفتم
از بدن من نمیتونی رد بشی
برگشت و نگام کرد انگار اونم به همون چیزی فکر میکرد که من فکر میکردم که پرسید
یه روح و دوبدن؟
بدون اینکه منتظر جوابم باشه ادامه داد
انگار خیلی قبلتر از این احساس قرار بوده باهم اشناشیم
سرخ شدم خجالت کشیدم سرم انداختم پایین اما باز تو دلم قیامت شد از اینکه ادرین هم این احساس
رو داشت

صدای سلام علیک همکارام و تعویض شیفت باعث نجاتم شد برای فرار خودم به بقیه رسوادم و
شروع به سلام علیک کردم و همراه بقیه وضعیت بیمارها رو برای تحویل شیفت چک میکردیم
سرپرستار شیفت قبل یکی یکی بالا سر تخت ها میرفت و وضعیت بیمارها در شیفت قبل توضیح
میداد به ادرین که رسیدیم دیدمش که هنوز بالای سر خودش ایستاده بود نوا اروم کنار گوشم گفت
خیلی خوشگله حیفه که بمیره

اخمام رفت تو هم و بیشتر از این بشر بدم اومد ناخودآگاه به ادرین نگاه کردم که داشت برای بقیه
پرسنل زبون درمیاورد و میخندید سرم زیر انداختم و به اداهای ادرین خندیدم انگار نه انگار تا دو
دقیقه پیش از بی نتیجه بودن تلاشش ناراحت بود انگار نه انگار چند لحظه قبل غیرمستقیم بهم گفته
بود به من حسی داره

همراه بقیه به سراغ تخت بعدی رفتیم و ادرین با جسمش تنها گذاشتم بعد از تحویل شیفت همراه نوا
برای چک کردن علائم حیاتی بیمارها رفتیم نوا مدام حرف میزد و سعی میکرد سر صحبت باهام
باز کنه بی خبر از اینکه من ازش متنفرم بالای سر ادرین که رسیدم یهو بی هوا پرسید
تو چرا انقد سرد و خشکی دختر؟

چپ چپی نگاهش کردم و چیزی نگفتم و برای تنظیم سیم دستگاهی که به سینه لخت ادرین چسبونده
بودت دست پیش بردم که یکباره با صدای بوق هشدار دستگاه سر هر سه مون به سمت تلویزیون
بالای سرش چرخید از ادرین فاصله گرفتم در کمال تعجب وضعیت نرمال شد نوا چشم ریز کرد و
گفت

چیکارش کردی.

به جای جواب به روح ادرین که کنار نوا ایستاده بود و متفاوت تر از همیشه نگام میکرد خیره شدم
نوا که جوابی نگرفت بحث قبلی از سر گرفت و دوباره گفت
ماهمکاریم قراره کنار هم چند سال کار کنیم اینجوری بخوای خودتو بگیری و غیراجتماعی باشی
برات سخت میگذره ها

حرفش رو زد ول کرد رفت سراغ تخت بعدی پوفی از لج حرفاش کشیدم و خطاب به ادرین اهسته لب زدم
از این بشر متنفرم

وقت ناهار بود همه دور میزنشسته بودیم و مرغ ابیز بدمزه بیمارستان میخوردیم که ادرین دیدم که اومد و پشت سر نوا ایستاد و لبه مقنعه اش رو از پشت گرفت و روی صورتش انداخت بجز من و میلاد که کاراموز پرستاری بود کسی این صحنه ندیده به قیافه متعجب نوا و میلاد که دنبال علت این معلول میگشتن نگاهی انداختم و وقتی دیدم دست ادرین برای برداشتن ظرفای غذای نوا پیش رفت اب دهنم قورت دادم

ادرین ظرف سوپ نوا برداشت و روی سرش خالی کرد و جیغ نوا و فریاد بسم الله میلاد و صدای افتادن صندلی من که با هول ازجا پریده بودم توی هم قاطی شد

نوا با دو به سمت سرویس بهداشتی ها رفت و من هم بدو بدو دنبالش رفتم وارد دستشویی شد و منم دنبالش دیدم که مقنعه اش از سرش در آورد و بلافاصله ادرین دیدم که پشت سرش روی روشویی های سنگی ایستاده بود و با نی هایی که توی دستش گرفته بود موهای نوا رو روی هوا تاب میداد نوا که این صحنه دید شروع کرد ممند جیغ زدن سریع پریدم و بغلش کردم و سر ادرین داد زدم

نکن نمیبینی ترسیده

ادرین هم داد زد

. به جهنم تا دیگه اون باشه عشق منو اذیت نکنه

صدای فریاد نوا اجازه نداد از شنیدن این حرف قشنگ غرق لذت شم . باکی بودی تو

چشماشو ریز کرد و به سمت حمله ور شد

. تو جن داری نه...جناتو فرستادی واسه من

خواستم حرفی بزنم که اول ادرین خشمگین پشت سر نوا دیدم و بعد از اون در کسری از ثانیه نوا

پخش زمین شد سر ادرین جیغ زدم

نکن توروخدا بسه جون من بسه

با اخمای در هم گفت

کسی حق نداره عزیزای منو اذیت کنه

نمیخام ازم دفاع کنی اذیتش نکن

دویدم سمت نوا و سعی کردم کمکش کنم بلند شه خودش تو بغلم انداخت و هستریک تکرارکرد

بش بگو اذیتم نکنه بش بگو اذیتم نکنه

سعی کردم ارومش کنم

نمیذارم اذیت کنه...قول میدم دیگه اذیت نکنه

بردم سمت روشویی کمک کردم خودش مرتب کنه رفتم بیرون از یکی از بهیارها یه مقنعه گرفتم

و اوردم سرش کنه و باهام بیرون رفتیم و از ادرین هم دیگه خبری نبود خانم شکوری و میلاد و

دکتر شیفت منتظر و متعجب نگامون میکردن تا توضیح بدیم اما توضیحی نبود چی میگفتم که

بتونه این اتفاق عجیب توضیح بده

نوا روی تخت اتاق استراحت خوابوندم بالاسرش نشستم و برای اینکه ارومتر شه کمرش رو ماساژ میدادم که یکهو پرسید
. مرسی که گفتی اذیتم نکنه
نمیتونستم از ادرین دفاع نکنم اون به پشتیبانی من اینکارو کرده بود
اون ایجورادمی نیست ازارش به مورچه هم نمیرسه اما فک کرد تومنو اذیت میکنی واسه همین
متعجب حرفمو تکرار کرد
ادم...مگه جن نیست
به این یه نفر یه توضیح مدیون بودم حتی اگه فکر میکرد دیونم
من روح بیمار تخت ۴ میبینم

دستم روی دستگیره درموند نمیدونستم وقتی رفتم داخل باید چه واکنشی نشون بدم واقعا خوشحال
بودم از حمایتش از عشقم گفتنش اما ترسیده بودم از عصبانیتش از اینکه بلایی سر نوا بیاره
نوا...نواپی که باهم دوست شدیم که همه چیز روبراش تعریف کردم که نمیدونم از ترس یا دوستی
ولی حرفامو باور کرد و بهم اعتماد کرد
درو باز کردم رفتم داخل جلوی تلویزیون خاموش روی مبل نشسته بود و سرش به پشتی مبل تکیه
داده بود و چشماشو بسته بود
میدونستم خواب نیست روحا که نمیخوابیدن مقنعه ام رو کندم و روی دسته مبل انداختم بدون اینکه
مانتومو در بیارم رفتم سرم رو گذاشتم روی پاهاش... روی پاهای یخ زده اش بینمون سکوت بود
نه اون حرفی زد نه من فقط توسکوت دستای سردش روی سرم کشید و موهای ژولیدمو نوازش
کرد

مدتی که گذشت بالاخره بحرف اومد
فقط خواستم بترسونمش من هیچ وقت به کسی ازاری نمیرسونم حیوون که نیستم وحشی که نیستم
زیرلب زمزمه کردم
. نه تو عشق منی
دستم کشید و از رو پاش بلندم کرد و با چشمای شوکه اش به چشمام خیره شد
مسخرم کردی یا...
بین حرفاش پریدم و خیلی جدی گفتم
دوست دارم

چشماش بین چشمام میگشت تا عمق حرفمو درک کنه مگه میشد تو یه هفته عاشق کسی شد اونم
کسی که ممکنه بود امروز باشه و فردا نباشه و حتی ممکن بود همین بودنش غیرممکن باشه باور
پذیر نبود منم بودم باور نمیکردم اما دوست داشتن باور قلبه نه منطق و قلب من اون فریاد عشقمش
رو باور کرده بودم حالا نوبت ادرین بود دوست دارم رو باور کنه
ناباورم و با لکنت زمزمه کرد
اما من...یعنی ... اخه من مردم یه روحم
انگشتم را روی لبای سردش گذاشتم و بلافاصله گفتم

هییییس...تونمردی تو زنده ای قلبت میتپه امروز مگه ندیدی به محضی که لمست کردم چطور دیوونه وار تپید
لبخند گمرنگی زد و خیره به عمق حقیقت نگام گفت
حکمت اینکه تو منو میبینی و فقط تو میتونی لمسم کنی عشقی بود که توی تقدیرمون بود یه عشق غیرمعمولی اما عمیق...من خیلی زیاد دوست دارم یامین
خندیدم یه خنده از ته دل یه خنده مستانه و از این همه بی جنبگی قلبم به اغوشش پناه بردم سرد بود اما دلمو گرم میکرد و تازه فهمیدم قلبش نمیتپه و به این کشف بزرگم خندیدم اخه دکتر معلومه نمیتپه چون قلبش توی جسمشه
و تازه فهمیدم این قلب نیست که عاشق میشه روح ادمه مثل همون ضرب المثل معروف این روزای من
یه روح در دو بدن

از بس که دیشب فک کرده بودم صبح خواب موندم هول هولکی لباس پوشیدم و به سرعت خودم به ماشین رسوندم استادت زدم که ادرین از در رد شد و سوار شدلقمه توی دستش رو روی داشبورد گذاشت و گفت
بدون صبحانه نرو ضعف میکنی باریموت در رو پشت سرم بستم و لقمه ای که ادرین گرفته بود و به دندون کشیدم
وای دستت درد نکنه داشتم میمرد گشنگی
نوش جونت عزیزم
برگشتم و با لبخند نگاش کردم برای منه بی جنبه که جز از برادرانم از مرد دیگه ای محبت ندیده بودم این محبتا حتی اگر از طرف یه ادم رو به موت ولی شیرین بود
ماشین توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم ادرین هم دنبالم اومد و گفت
به اون دوستت دیروز چی گفتی
همه چیو
یعنی باور کرد
با اون بلایی که تو سرش آوردی معلومه باور کرد وگرنه چه دلیل دیگه ای واسه اون اتفاقا میتونست بیاره جز اینکه دیونه شده
همزمان با نوا به در سی سی یو رسیدم دیگه ازش کینه ای نداشتم و با روی خوش سلام کردم
سلام نوا جون صبح بخیر
سلام با کی حرف میزدی
بدون اینکه جوابی داده باشم هینی کشید و با ترس پرسید
باهاته
به ترسش خندیدم و گفتم
نترس کاریت نداره
با ترس به هوای اطراف سلام کرد
ببخشید دیروز...یعنی
طفلک از ترس لکنت زبون گرفته بود و باعث خنده ادرین شده بود رفتم و دستش گرفتم و به داخل سی سی یو کشیدم و گفتم
نترس ازش خیلی ماهه

تایید مردد نوا منو هم به خنده انداخت

بعد از تحویل شیفت دوباره همراه نوا برای معاینه بیمار را رفتیم
بیمار تخت یک دیروز به هوش اومده بود و به بخش منتقل شده بود و به جاش زنی آورده بودن که
موقع زایمان ایست قلبی داشت و الان تو کما بود
بیمار تخت دو دیشب تموم کرده بود و تختش خالی بود طی این سالها به مردن ادمها عادت کردم اما
برای یه لحظه فکر مردن ادرین به ذهنم رسید و قلم ایستاد
بعد از ویزیت بیمار جدید تخت سه سراغ ادرین رفتیم
بالای سر خودش نشسته بود هنوزم فکر نبودنش تو ذهنم بود با اندوه دستش رو گرفتمو اشکی که
توچشم جمع شده بود چکید نوا که اشکمو دید برای دلداری دستی روی شونه ام گذاشت
دوباره دستگاه تپش قلب نامنظم گزارش داد به روح ادرین که با غصه خیره ام بود نگاه کردم
غم تو نگاش به صداس سرایت کرده بود
اشکت قلبم به درد میاره
لبخند زدم و رو به نوا گفتم
میشه خواهش کنم مارو تنها بذاری
نوالبخند محسوسی زد و به سراغ بیمار بعدی رفت
جلورفتم و دست ادرین خودم رو گرفتم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم
فکر نبودن توهم قلب منو به درد میاره
کنار گوشم زمزمه کرد
من همیشه کنارتم عشقم همیشه

امروز روز ملاقات بود
روی صندلی پشت استیشن نشسته بودم و به مردی که باگریه به زن تخت یک التماس میکرد پاشو
دخترمون ببسن نگاه میکردم که ادرین با ذوق به سراغم اومد
باورت نمیشه یامین خواهرم داره میاد ملاقاتم
از جام بلند شدم و به دختر بچه هشت ساله ای که همراه باخانم جوونی وارد سی سی یو شد نگاه
کردم با اینکه حدس میزدم اما ادرین معرفی کرد
اونی که همراهش شیرینه
مستقیم به سمت تخت ادرین رفتن پشت سرشون رفتم و شیرین دیدم که خواهر کوچولو ادرین رو
روی صندلی ایستاد تا قدش برای دیدن برادرش برسه به سمتشون رفتم و سلام کردم شیرین
نگاهی به روپوشم انداخت و متوجه شد از پرسنل هستم و پرسید
تغییری کردن
تغییر...خب معلومه عاشق شده اما به زبون اوردم
نه بدتر شده نه بهتر
و به دختر کوچولویی که به من اخم کرده بود نگاه کردم و تو دلم گفتم ببین نیم وجبی از الان
خواهرشوهر بازی داره درمیاره ها بهش لبخند زدم که گفت
من شما رو میشناسم
قبل از اینکه بتونم حدسی بزنم شیرین با اخم خطاب به دخترک گفت

توباز از راه مدرسه رفتی خونه قلبی...مگه نگفتم خطرناکه رانیا
سرش انداخت پایین و محضون گفت
دلم واسه خونمون تنگ شده واسه اجیم داداشام
برگشت و دست ادرین رو گرفت و گفت
دلم واسه اینکه اذیتم کنه تنگ شده
به ادرین نگاه کردم که باغصه به خواهرش خیره بود و به خطوط قلبی نگاه کردم که از اشک
خواهرش یا تماس دستش نامنظم نشده بود
من فرق میکردم من براش فرق میکردم

خسته و کوفته بخاطر سه روز شیفیت روی تخت افتادم و عمیق ترین خواب این چند روزم تجربه
کردم و نزدیکای صبح چشمم رو باز کردم و چندبار پلک زدم تا بالاخره تصویر محو جلوم
واضح شد صورت ادرین رو دیدم که کنار من خوابیده بود چشمهایش بسته بود میدونستم که بیداره
آخه روح ها که نمیخوانن اما حرفی نزدم قلط خوردم و موبایلم رو از روی عسلی برداشتم ساعت
سه صبح بود...تشنه بودم لابد بخاطر همین هم از خواب بیدار شده بودم نیم خیز شدم تا بلند شم و
برای خوردن آب به پایین برم که صدای ادرین اومد
کجا

تو دلم گفتی به تو چه کلانتر محل مگه بابامی هرکار میخوام بکنم باید ازت اجازه بگیرم اما به
زبون آوردم
تشنمه

آه ادرین دلم رو سوزوند میدونستم که چقدر دلش برای خوردن و نوشیدن و خوابیدن تنگ شده اما
حرفی نزدم تا داغش تازه تر نشه

بیصدا به طبقه پایین رفتم و بدون اینکه چراغی روشن کنم به آشپزخونه رفتم اما قبل از اینکه در
یخچال رو باز کنم دستی رو روی دهنم حس کردم که محکم به دهنم فشار میاورد اول فکر کردم
که باز ادرین شوخیش گرفته اما خوب که حواسم رو جمع کردم دیدم هیچ حس سرما و لرزشی
ندارم و تازه اون موقع بود که به حضور یه غریبه تو خونه ام شک کردم و شروع کردم به دست
و پا زدن تا از دست اون دزدی که حالا دهنم رو محکم چسبیده بود تا جیغ و داد راه نندازم فرار
کنم اما هرچی بیشتر سعی میکردم کمتر موفق میشدم دزده هم که از این همه تلاش بیخود من
خسته شده بود با چیزی که حتی نمیدونستم چیه که انقدر سفته محکم کوبید توی سرم و من نقش
زمین شدم اما کامل از هوش نرفتم چشمم بسته بود اما صدای دزد رو که حالا فهمیدم دزدا بود رو
میشنیدم

چکار کردی حسن...ما اومدیم دزدی نه ادم کشی
نمرده که فقط بیهوش شده تو هم...هی نفوس بد میزنی
اینجور که تو زدی من از صدای سنگکوب کردم اون وقت این نمرده
حرف مفت زن انقدرم آیه یس نخون جای این حرفا بیا کمک کن زودتر ببریمش تا بقول تو یه
خونم گردنمون ننداختن...به من چه اصلا تقصیر توعه تو گفتی خونه خالیه که
من چه میدونستم با وجود جن و پری تو خونس هنوزم میخواد تو این خونه بمونه ... تقصیر توعه
گرفتی زدی تو سرش

. داشت از دستم در میرفت و ایستادم تا در بره بلکه دلت بخواد بیای
. حالا اینجا وا

داشت از دستم در میرفت و ایستادم تا در بره بلکه دلت بخواد بیای
. حالا اینجا و اینستا مثل بز به من نگاه کن دست بجنبون
. چکار کنم

. برو از بالا پتو بیار تا منم اینجا رو پاک کنم حواست خو ماشالا حواس نیست کل خونه اثر
انگشت گذاشتی با اون دستکش جا گذاشتنت
صدای قدمهاشون از من دور و دورتر شد سعی کردم چشمهام رو باز کنم یا اینکه حداقل تکونی
بخورم و تا قبل از اینکه ببرنمیکی رو خبر کنم اما انگار توان هیچ کدوم از اینکارا رو نداشتم پس
در سکون و سکوت به صدای آهسته دزدها که از توی سالن میومد گوش سپردم تا شاهد تاراج
زندگیم و شاید هم جونم باشم این سکوت مدتی بعد با صدای فریاد آدرین شکست توی دلم گفتم کاش
داد نزنه الان اگه این از خدا بیخبرها صدایش رو بشنون مثل من یه بلایی هم سر اون میارن اما بعد
خودم به فکرم خندیدم آخه کی میتونه سر یه روح بلایی بیاره اونم روحی که نه دیده میشه نه
صدایش شنیده میشه صدای آدرین به بالای سرم رسید:
. یامین... یامینم... چشمات رو باز کن... چی شده... اینا کین... چه بلایی سرت آوردن

سعی کردم چشمهام رو باز کنم اما بی نتیجه بود نمیشد
. یامین تورو خدا باز کن اون چشاتو لعنتی داری دقم میدی
یکی نیست بش بگه آخه روانی اگه میتونستم چشممو باز کنم که مرض نداشتم ببندمشون تا این
آشغالو ورم دارن ببرنم اما با حرف بعدی آدرین تمام فحشایی که بهش داده بودم رو پس گرفتم
. یامینم... عزیزم... پاشو به خاک پدرم اگه یه تار مو از سرت کم شه منم زنده نمیومم امید من به این
زندگی برزخی تویی بدون تو من باید چه خاکی تو سرم کنم
آخی الهی تا حالا نشده بود من تنها امید کسی باشم چه حس شیرینی بودا راست میگی آدرین جون
اصلا من بیخود میکنم نمیتونم چشممو باز کنم و تورو به ادامه این زندگانی روحناکت امیدوار کنم
ای تو روح خودمو اون چشمام که تورو به هول و ولا انداخته اما صدای جروبحث آهسته دزدا بر
سر اینکه چه بلایی سر جنازه من بیارن من رو از فکر همه چیز انداخت
. پاشو بپیچش دور پتو ببرش بندازش تو صندوق عقب ببریم سر به نیستش کنیم شاهکارتو تا منم
این دستگیره در رو پاک کنم پیام بالا که اثر انگشت نداشتی

صدای خشنناک آدرین با صدای جواب دادن دزد دوم قاطی شد
. شما خیلی غلط میکنین به بدن گل من حتی انگشت بزنین پدر و مادر نداشتون رو به عذاتون
میشونم بی بوته ها
چند لحظه بعد صدای آخ بلند یکی از دزدها گوشم رو پر کرد
مگه مرض داری حسن... چرا میزنی
اما تا حسن خواست از خودش دفاع کنه که من بودم یا نبودم صدای فریاد بعدی همراه با پرتاب
چیزی بلند شد

. یا حضرت عباس این چی بود....
خ...نزن بیمرات نزن...فرار کن امیر این خونه
روح داره از در و دیوارش چوب و چماغ رو سر و کله مون میریزه
صدای دویدن دوتا پا به سمت سالن اصلی و بعد سکوت دنیای منو پر کرد

چشمام رو که باز کردم توی بیمارستان خودمون بودم تو بخش اورژانس و طبق معمول این چند
وقت اخیر اولین چیزی که به محض بیداری دیدم صورت آدرین بود
. بهوش اومدی عزیزم...خدا رو شکر
کس دیگه ای بالای سرم نبود نه دوستی نه همکاری نه خانواده ای هیچ کس نبود از سر بی کسی
نفس عمیقی مثل یه آه کشیدم و با اندوه گفتم
من مردم

. نه عزیزم زنده ای...اون دزدای بی همه چیز موقع فرار از دست روح خبیث خونه ات انقدر سر
و صدا کردن که همه همسایه ها رو کشوندن دم در تنها شانسی که آوردی اینه که همسایه های
فضولی داریم

چه عزیزم عزیزمی هم راه انداخته برا من هرکی ندونه که من میدونم چرا از نمردم
خوشحالی...دوباره پرسیدم
. نگران من بودی یا خودت که بعد مرگم کی قراره کمکت کنه
اخمهاش رفت توی هم و با دلخوری جواب داد
. حرف مفت نزن...خودم به جهنم مهمتر از من جون توه که به جونم بسته

در جواب این همه محبتش چیزی نداشتم که بگم برای عوض کردن بحث گفتم
بزدای چی شدن
باصدای بلند خندید

.وای یامین حیف نلودی ببینی زیگ راگ میدوییدن که لوله جاروبرقی بهشون نخره هی هم داد
میزدن مارو نخور مارو نخور قشنگ شده بود شبیه کارتون موش و گربه
. باید برم ازشون شکایت کنم وگرنه خیالم راحت نیست که دوباره نیان
کنارم لبه تخت نشست و موهامو نوازش کرد
با اینکه مطمئنم انقد ترسیدن که نمیان ولی موافقم ...منم صورتشون دیدم واسه چهره نگاری
کمکت میکنم

.لازم نیست میدونم یکیشون اون جنگیره بود
باتعجب بهم نگاه کرد یعنی از کجامیدونی
با اینکه زده بودن تو سرم اما صداشون میشنیدم هرچند از من این بی احتیاطی بعید بود باید همون
موقع که داشت درباره راه های ورود و خروج خونه میپرسید میفهمیدم

سعی کردم از جام بلند شم اما هنوز نیم خیز بودم که سرم گیج فت و دوباره روی بالاشتم افتادم
. اون پرونده رو از زیر تخت بده ببینم چه مرگم شده
بدون اینکه از دستورم پیروی کنه جوابم رو خودش داد

. چیزیت نیست عزیزم یه ضربه به سرت باعث بیهوشی موقت بوده و الان هم حالت خوبه تمام علائمت هم نرماله
. خوبه میبینم که با خانم دکتر همخونه بودی دکتر شدی
. نه بابا اینا رو چند لحظه پیش دکتر بخش به دوستت گفت منم شنیدم خندیدم
. خب پس تقلب کردی
از صدای خنده من نوا متوجه به هوش اومدم شد و سریع خودش رو رسوند و پرده ای که تخت من رو از سایر تختهای بخش اورژانس جدا میکرد رو کشید و با خنده وارد شد
. به به خانم دکتر رفیعی میبینم که به حال بیمارای بدبخت افتادی و زمین گیر شدی
. من چم شده نوا سرم داره گیج میره چشمام همش سیاهی میره
. چیزی نیست به خاطر ضربه ای که به سرت خورده برات سرم تقویتی نوشتن تا تمام شه سرگیجه ات هم خوب شده

آدرین دست به سینه پشت سر نوا ایستاد و با لحن حق به جانبی گفت
. منم که همینو گفتم حتما باید از زبون یه دکتر میشنیدی تا باورت شه سوال نوا وقت جواب دادن به آدرین رو ازم گرفت
. چت شد که یهو به این روز افتادی
بهش از حماقتم و اعتماد به یه ادم عجیب چیزی نگفتم
. چه میدونم فکر کنم دزد اومده بود به خونه ام...آخرین چیزی که یادمه یه دست بود که محکم دهنم رو فشار میداد و چند لحظه بعدش یه دردی تو سرم پیچید و از حال رفتم
آدرین باز خودش رو مثل نخود اش انداخت بین حرفم
. ایشالا اون دستش بشکنه هرچند فکر کنم خودم چنان با شمعدون کوبوندم تو دست و پاش که شکسته باشه
از حرفش خنده ام گرفت نوا سریع پرسید
. به چی میخندی
. به آدرین
به صورت کاملاً نامحسوس دیدم که رنگ نوا پرید و خودش رو کمی جمع و جور کرد
. عه مگه اینجاست
. اوهوم پشت سرت وایساده

نوا چنان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد که احساس کردم گردنش شکست اما هرچه بیشتر میگشت آدرین رو نمیدید پس ندیده و نشناخته و با صدایی لرزون سلام کرد آدرین هم با لحن با مزه ای جواب سلام داد و لحن خنده دارش منو به خنده انداخت نوا به سمت من برگشت و خودش رو به سمت من جلو کشید که زیاد نزدیک آدرین نباشه و پرسید
. به چی میخندی
. هیچی به تو که مثل بید داری میلرزی...ترسیدی
. نه مگه ترس داره
به مسخره گفتم

. نه اصلا دیدن یه روح ترس نداره از نظر تو
. سرمت تموم شه میتونی بری ولی با این حالت خوب نیست تنها بمونی تو خونه پاشو بیا خونه ما
تنهایی و غریبی چه به روزم آورده بود که بدون تعارف قبول کردم

نوا هم مثل من از شهر دیگه اومده بود و بقولی مثل من غیر بومی بود با این فرق که اون خونه
خاله اش زندگی میکرد
شوهر خاله اش دو سال پیش فوت کرده بود و خاله خانم و دوتا دخترش مریم و نرگس تو یه
اپارتمان حوالی خانه اصفهان زندگی میکرد
و من شدم مهمان خاله خانم مهران نواز که یه شبه عاشقش شدم
با من اصلا مثل یه غریبه رفتار نکرد برای شام جیگر خرید و سیخ زد تا مثلا من تقویت شم و بعد
از شام هم بساط دوره های زنانه سراسر دنیا رو برپا کردیم یعنی فال
از فال ورق بگیر تا نخود و لوبیا و قهوه و ادرین هم اونورتر نشسته بود و به سرگرمی های زنونه
ما میخندید
وقتی خاله جون که حالا از خاله خودمم بیشتر دوشش داشتم خسته شد و برای خواب رفت ما
بساط بازی حکم جور کردیم چیپس و پفک و تخمه و چهار نفر دو به دو یار من و توا و نرگس و
مریم باهم یار شدیم و هنوز بازی شروع نشده به کمک ادرین و با نوین ترین روش تقلب کمک از
روح حاکم کوتیشنون کردیم و نوا که اولین بارش بود حسابی ذوق زده شده بود

ادرین پشت سر نوا ایستاد و با نگاهی به دستش تایید کرد
تککش دستشه
با خیال راحت دولو دلمو انداختم و نوا خوشحال تک و انداخت و رقبا باز کوت شدن
صدای خوشحالی منو نوا با صدای اعتراض نرگس یکی شد
اصلا قبول نیست من چشم ازتون برنمیدارم حتی نگاه همدیگه هم نمیکنید پس چطوری به هم تقلب
میرسونید ورقا هم که ما پخش میکنیم
اجبی حرص نخور یادت رفته این دوتا خانم دکترین هوششون بیشتر از اینه ما دو تا دیپلم ردی
مچشونو بگیریم
دوباره نرگس غر زد
اصلا بازی که توش برنده نشی که حال نمیده پاشو مریم پاشو اون بطری دلستر بیار جرات
حقیقت بازی کنیم تلافیش حسابی دربیاریم سر خانم دکترا
مریم باشد و با یه بطری دلستر و چهارتا لیوان برگشت نفری یه لیوان برامون ریخت تا بطری
خالی بشه و بطری خالی وسط گذاشت و تابوندش سرش به نرگس و تهش به مریم رسید و مریم
گفت

حقیقت تو که همش کف دسته جرات انتخاب کن
نرگس سرتکون داد و مریم گفت
. پاشو یه بالشت بزار تو شکمت یکم ادا زنا حمله دربیار بخندیم
نرگس بلافاصله بالشتک مبل برداشت و گذاشت و تو لباسش و صورتش به بازوی نوا مالید
جعفر جونم هانی... من و یار بوس کردم
نوا هم کم نیاورد و تو نقشش فرو رفت

وخی ضعیفه وخی ننه تو بوس کن
نرگس لیش رو غنچه کرد و خودش به سمت لباس نوا نزدیک کرد و با عشوہ شتری گفت
بوسم کن
ادرین پوکید از خنده و خنده اش منو هم به خنده انداخت
نوا خم شد و بطری چرخوند و نرگس بالشت درآورد و دوباره به نوا چسبید
بوسم کن
نوا پرتش کرد اونور و بطری به سمت نرگس و نوا ایستاد نرگس پرسید
جرات یا حقیقت
معلومه جرات یه درصد فکر کن من پیام واسه تو از دوسپسرم بگم
کف پاتو لیس بزن
هممون یکصدا ای رو کشیدیم اما نوا مجبور بود

اینبار من بطری تاب دادم سرش به نرگس و تهش به من افتاد نرگس غر زد
اح همش من ... جرات
یه ابرومو بالا انداختم و با لحن شیطانی گفتم
مطمئنی
کری میخونی خانم دکتر... نذار دمتو قیچی کنما
خنده شیطانی کردم و گفتم
هیچ وقت با تک خواهر سه تا پسری که دیوار راست میگیرن میرن بالا اینجوری کل ننداز
نرگس و مریم قهقه خندیدن منم با یه لبخند عمیق گفتم
پاشو برو خاله بیدار کن بگو من از قصاب محل حامله ام
چیییییییی
نوا دلش گرفت و از خنده روی زمین پهن شد اما من با حفظ لبخند گفتم
پاشو دیگه
مامان میکشتم از خواب بیدارش کنم سر به تنم نمذاره چه برسه بگم حامله ام
نوا پایه گفتم
پاشو نرگس خودتو لوس نکن قشنگم تو نقشست فرو برو حال کنیم ... فک کن نرگس و عمو خسرو
گوشت فروش
نرگس بلند شد و ماهم پشت سرش راه افتادیم نرگس رفت داخل اتاق و ما پشت در فالگوش ایستادیم
مامان... مامانم پاشو یه دقیقه
خاله باچشمبند روی صورتش از خواب پرید و غرید
چه مرگته
مامان من از عموخسرو حامله ام
تا خاله بیاد به خودش بجنبه و چشم بند دربیاره و به نرگس حمله کنه نرگس خیلی حرفه ای مثل
شصت تیر در رفت نرگس دور مبلا میدویید و خاله مثل قرقی انگار نه انگار سنی ازش گذاشته
مثل بچه دوازده ساله دنبال دختر باردارش میدویید و نوا از اینور داد میزد ندو نرگس واسه بچت
ضرر داره و ما اینور پوکیده بودیم از خنده

خلاصه اخرش دلمون به حال نرگس و نینیش سوخت و رفتیم وساطت کردیم منو مریم خاله مهار کردیم و نوا اروم برایش توضیح داد بماند که بعدش چقد از خاله کتک خوردیم بابت این شوخی خرکی و خاله تهدید کرد دیگه از این بازی های خطرناک نکنیم خاله که رفت خوابید ما مژ لشر شکست خورده روی زمین ولو شدیم مریم روی شکم من که جلوی تلویزیون افتاده بودم سرش گذاشت و من شدم بالشتش و نرگس که روی مبل بود و پاش کرده بود تو دماغ من گفت

خو حالا چیکار کنیم

پای نرگس پرت کردم اونور گفتم

هرچی جز این بازی های خطرناک

یهو نوا مثل ارشمیدس پرید بالا و ذوق زده گفت

بیایین روح احضار کنیم

نرگس هم پرید و بشکن زد

ایول هم اسونه هم کاملاً بی خطر و ایمن

نوا اصرار کرد

نه جدی یامین بلده روح احضار کنه فقط بگید روح کیو باید احضار کنه

نرگس و مریم پریدن روم

جدی بلدی

به ادرین که موقع دوییدن خاله و نرگس دنبال نرگس میدویید مسخره بازی درمیاورد نگاه

کردمچشمکی زد که یعنی پایه ام و من خیلی ریلکس انگار برام عادی گفتم

اره بابا برام مثل اب خوردنه

قرار شد روح عمه جون نرگس و مریم که انقد خوش اخلاق بوده که در سن هفتاد سالگی رو

سنگ قبرش نوشتن ناکام احضار کنیم

به دستور من تمام چراغا خاموش کردن و نوا چراغ قوه گوشیش روشن کرد و روی صورت من

زوم کرد و بچه ها هم رفتن لباسای سفید پوشیدن و اومدن جلوم به سبک یانگومی روی زانو

مودب و منظم نشستن

چهار زانو نشستیم و چشمامو بستیم و مثلاً رقتم توحس بعد از چند دقیقه سکوت مرگبار یهو مریم

حوصله اش سر رفت و غر زد

باورکنید سرکاریم

صدای افتادن چیزی اومد چشمامو باز کردم و ادرین دیدم که یکی از عروسکای تزئینی توی بوفه

اورد و جلوی دخترا انداخت منم سریع از موقعیت سو استفاده کردم و صدامو خوفناک کردم

غریدم

شما روح سرگردان مرا بیدار کردید

دخترا از ترس پریدن تو بغل هم ادرین عروسک برداشت و تو هوا شناورش کرد دخترا جیغ خفه

ای کشیدن و چشماشونو از ترس بستن منم سریع با همون صدای ترسناکم گفتم

به چه دلیل مرا فراخواندید

مریم با گریه گفت

غلط کردیم عمه جون شکر خوردیم

باهمون صدای دورگه خفه فریاد زدم

من عمه نیستم من ناصرالدین شاه دوست پسر عمه هستم
ادرین که پخش زمین شده بود از خنده نوا هم که انقد خنده اش خورده بود قرمز شده بود من ادامه
دادم

به قربان عمه برود من ماشالله چه دافی میباشد
ادرین از شدت خنده مشت میکوبید به پنجره و صدای لرزش شیشه پنجره دخترا بیشتر میترسوند
لبانش را که میبوسم ان سیبیل های مردانه اش مرا به اوج لذت میکشد ان اندام همچو گوریلش را
که در اغوش میگیرم دلم میخواهد دنیا به اخر براد و ما در اغوش هم تسلیم ایزد منان شویم ...
اوف اوف اخلاق سگش را که نگو

نرگس بلترس و لرز پرسید

ببخشید سرورم چرا خود عمه نیومد

داد کشیدم

خמוש باش ای گستاخ عمه ناموس مامیباشد اجازه ندارد پایش را از اندرونی بیرون نهد

نوا باصدایی که من میدونستم از خنده میلرزه و دخترا فکر میکردن از ترس پرسید

سرورم عایا اکنون او درکنار سوگلی های شما مشغول گیس و گیس کشی ست

یه خنده شیطونی کردم وگفتم

ای جانم...بلی...پدر سوخته چقد هم خوب گیس میکشد مو بر سر انیسمان نگذاشته

نرگس پرسید

یعنی الان عمه ما سوگلی شماست

اری دیگر مگر عمه جان ما چه کم از سوگلی دارد...هزار ماشالله هیکلش همچون فیل ریش و

سیبیل مردانه ابرو اندازه طاق کسری به تازگی تنبان قری مسپوشد که شب به شب باید مشق عشق

را ورق بزنم تا به اخرش برسم از این سوگلی تر چه میخواهم

به ادرین که چادر نماز خاله مثل زنا سرش کرده بود و به سمتون میومد انگار چادر بدون

سرنشین داره به سمت ما میروونه نگاه کردم و گفتم

بفرما خود جیگرش هم امد

دخترا به پشت سرشون نگاه کردن و چادر بی سرنشین رو که دیدن جیغی کشیدن و پا گذاشتن به

قرار و من و نوا و ادرین از خنده ترکیدیم

همراه نوا تمام احضار روح دیشب واسه میلاد تهریف کردیم البته نقش پررنگ ادرین رو نوا عهده

دار شد و ادرین مدام این ستم گرمیزد که تمام افتخار این شاهکار ادبی رو به اسم این دختره

ترسو تموم کردی یادت باشه

اما من که نمیتونستم به میلاد بگم روح میبینم

میلاد پوکیده بود از خنده رو به من گفت

. یعنی کشته خلاقیتتم ناصرالدین شاه از کجا آوردی

چه میدونم عکسش رو یکی از پارچ تزئینی های تو بوقه بود یهو به ذهنم اومد

با صدای سرفه مصلحتی استاد داوودی سه تامون خودمون جمع و جور کردیم و بلند شدیم

سلام استاد

سلام ... میبینم که دوای عمومی خنده رو برای بیمارا تجویز کردین

شرمنده سرمون انداختیم پایین استاد این بار خطاب به من گفت

شما اینجا چیکار میکنی دخترم

. کجا باشم استاد .
 شنیدم دیشب به سرتون ضربه خورده خودتونم میدونی وقتی جراحت خارجی نداشتین احتمال
 جراحت داخلی هست باید چکاب بشید بعدشم استراحت مطلق کنید
 نوا پرید وسط حرفمون
 دیروز چکاب کامل انجام دادم براشون مشکلی نداشتن
 با این حال صلاحه که استراحت مطلق داشته باشن شما یه هفته مرخصی داری دخترم برو خونه
 خوب استراحت کن
 نوا و میلاد کنار گوشم اروم زمزمه کردن
 کوفتت بشه

از رانندگی در شب واهمه داشتم شب پر بود از ماشین های سنگین با راننده های خواب الود برای
 همین خیلی راحت گرفتم خوابیدم به امید اینکه فردا به سمت خونه پربکشم دلم برای خانواده ام
 تنگ شده بود
 ساعت انقدر زنگ خورد تا خود به خود خفه شد
 پاشو دیگه ساعته دید تو از رونمیری و بیدار نمیشی خودش از رو رفت و گرفت خوابید
 صدای آدرین بود که از کنار گوشم میومد و نشون میداد باز هم تمام دیشب رو کنار من روی تخت
 خوابیده بدون اینکه چشمم رو باز کنم با صدای خواب آلودم غرغر کردم
 صد دفعه نگفتم رو تخت من خواب
 تخت خودمه
 واقعا اون وقت صبح توان اینو نداشتم که جمله تکراری تخت تو بود حالا که من دارم کرایه اشو
 میدم مال منه رو بگم پس سعی کردم از جا بلند شم تا سریعتر آماده بشم و به سمت اصفهان حرکت
 کنم اما انگار آدرین برعکس من حوصله عجیبی برای تکرار مکررات داشت

. کجا .
 بجای جواب خمیازه ای تحویلش دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم وقت زیاد داشتم پس سر
 فرصت مسواک زدم و سر و صورتم رو شستم و بیرون اومدم آدرین هنوز روی تخت دراز کشیده
 بود میدونستم خواب نیست آخه خودش بهم گفته بود روح ها نه میخوان نه چیزی میخورن
 پاشو برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم
 اتاق خودمه بیرون هم نمیرم تو برو بیرون لباست رو عوض کن
 تورو خدا آدرین حوصله جرو بحث ندارم سر صبحی.... پاشو دیگه
 نمیخوام
 بحث کردن با این روح لجباز بیفایده بود پوفی کردم و لباسم رو برداشتم تا برم و تو رختکن حموم
 عوضش کنم بیرون که اومدم و قهوه ساز رو روشن کردم و یه تیکه شکلات هم از توی یخچال
 درآوردم تا با قهوه ام بخورم بالاخره سر و کله آقا پیدا شد
 چی شد که از تخت و اتاقتون دل کندید حضرت آقا
 بی حوصله روی صندلی نشست و با غرغر گفت
 آخه قهوه و شکلات هم شد صبحونه... خب یه چیزی بخور ته دلت رو بگیره تو راه ضعف نکنی
 نمیخوام اندامم بهم میریزه مورد قبول خواستگار جونم واقع نمیشم

خواستگار جونت تورو همه جوره میخواد حتی وقتی تو خواب خرخر میکنی

اخم کردم و گفتم

اوی من خرخر نمیکنم

میکنی

بهت میگم نمیکنم

زیر لب غرغری کرد اما حرفی نزد در عوض دستهایش رو روی میز گذاشت و سرش رو به

دستش تکیه داد و اجازه داد من درسکوت صبحانه ام رو کوفت کنم

نمیشه نری

آهان پس دردرش این بود که از سرصبح تا حالا به بند داشت لج و لجبازی میکرد یه چیزی از ته

دلم گفتم تو هم باهاش لج کن پس نوچ کشیده ای گفتم و لیوان قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم سرش

رو بلند کرد و با چشمای غمگینش به من خیره شد گفتم

هرچقدر هم مثل گربه شرک نگاهم کنی باز فایده نداره من باید برم

اصلا هرچی تو بگی تو فقط بمون... اصلا کنترل واسه یه ماه دست خودت اصلا بجا اینکه

موقع پخش حریم سلطان اذیتت کنم با هم میشینیم میبینیم تو فقط بمون

با این حرفش هم دلم براش سوخت هم یه جورایی خنده ام گرفت... بچه ام دلتنگ همخونه اش میشد

و به چه بهونه های کودکانه ای میخواست نگهم داره اما خب دست من نبود من باید یه سر اصفهان

میرفتم بنابراین با محبت جوابش رو دادم

نمیشه بمونم آدرین جون اما اگه بخوای تو میتونی همراهم بیای

چشمهایش برق زد و با خوشحالی گفت

جدی میتونم بیام... یه وقت خطرناک نباشه که روحم از جسم دور باشه

خندیدم و گفتم

همین الانشم روحت چندان کنار جسمت نیست حالا چند کیلومتر اینور اونور چه فرقی داره

مطمئنی

نه از چی مطمئن بودم من که تا حالا روح ندیده بودم چه برسه به روحی که از جسمش دور باشه

نه مطمئن نیستم ولی همین الانشم خونه از بیمارستان چند کیلومتری فاصله داره و تو مشکلی

برات پیش نیومده حالا چه فرقی میکنه این چند کیلومتر بشه چند صد کیلومتری

با خوشحالی دستهایش رو بهم کوفت

پس منم باهات میام

تا حالا اینجوری ندیده بودمش شده بود عینهو بچه ها که بهانه اسباب بازی میگیرن و وقتی به

اسباب بازی شون میرسن براش ذوق میکنن و خوشحال میشن کمکم کرد وسایلم رو زودتر جمع کنم

کمک کردنش هم باحال بود اون لباس هام رو از تو کمدم درمیاورد و پرتش میکرد سمت من

مطمئنا کسی به عنوان سوم شخص این صحنه رو میدید فکر میکرد من جادوگرم که لباسها از تو

کمد به سمتم پرواز میکنن

خلاصه با شوخی و خنده های من و آدرین وسایلم رو جمع کردیم و راهی شدیم از کمربندی که

بیرون اومدم آدرین دست برد و صدای ضبط رو تا آخرش زیاد کرد و بعد پنجره رو باز کرد از

بادی که به داخل ماشین میوزید موهای خودش حتی یک سانت هم تکون نخورد اما موهای من

انگار با صدای آهنگ و حرکت باد به رقص افتاده بودن موهای من توی باد میرقصید و آدرین بلند بلند با خواننده همخوانی میکرد

منو یادت نمیدادم تا همین جاشم ازت ممنونم
دیگه حتی نفسم در نمیاد کاری جز دعا ازم برنمیاد
برو خوش باش برو شیرینم من به آینده تو خوشبینم
برو که الهی خوشبخت بشی مثل من درد جدایی نکشی
نوش جونت همه بی کسی هام برو خوشبخت بشی
منو ول کردی با دلواپسیام برو خوشبخت بشی
اگه رفتی اگه تنها موندم برو خوشبخت بشی
اگه تو خاطره ها جا موندم برو خوشبخت بشی
نوش جونم که همش دلتنگم نگران من نباش
اگه گریه داره این آهنگم نگران من نباش
اگه عمرم داره از کف میره نگران من نباش
اگه هر شب نفسم میگیره نگران من نباش
کاشکی مشید با دلم میساختی تو هنوز دل منو نشناختی
کاش مثل گذشته عاشق بودی کاش همون آدم سابق بودی
برو خوش باش برو شیرینم من به آینده تو خوشبینم
برو که الهی خوشبخت بشی مثل من درد جدایی نکشی

آهنگ با وجود ریتم شادش ترانه غمگینی داشت

دوباره صدای ضبط رو تا آخر زیاد کرد و همراه با آهنگ بعدی که خیلیم شاد بود سروگردن
تکون میداد من هم سعی کردم تا جایی که میشد توی رقص و آواز همراهیش کنم
تا آخر مسیر آدرین یه بند خوند و رقصید تا اینکه بالاخره جلوی در بزرگ خونه نگه
داشتم...نگاهی به خونه کرد و سوت بلندی کشید
. واوو چه خونه ی بزرگیه...معلومه بابات خیلی خرپول بوده ها
پوزخندی زدم و بجای جواب پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم چند لحظه بعد صدای ماکان توی
آیفون پیچید
. بله

آیفون تصویری بود و من دقیقا جلوی دوربینش ایستاده بودم پس میدونستم که ماکان من رو میبینه
و فقط بازیش گرفته
. سرورت تشریف آورده در رو باز کن
. اشتباه گرفتید خانم...ما سرور نمیخواستیم اما به اداره کار سفارش یه کنیز سیاه داده بودیم نکنه
شما ببید

. کنیز دونه دونه ی دوسدختراتن...باز میکنی ماکان یا از دیوار پیام بالا صورتت رو از یه دستی
در بیارم و راه راه کنم
. اتفاقا راه راه مد روزه...پس شما فشنیست هستید...تورو خدا تشریف بیارید تو من یه خواهر دارم
انگار از پشت کوه آوردنش نیاز مبرم به فشنیست داره

ایفون گذاشت و نداشت جوابش بدم در رو باز کرد خودم در پارکینگ رو باز کردم و ماشینم رو بردم داخل و کنار ماشین ماکان پارک کردم و چمدون به دست به سمت در ساختمون حرکت کردم و زیر لب با خودم غر میزدم

. تورو خدا میبینی بعد عمری دختر یکی یه دونه و ته تغاریشن تشریف آورده یکیشون نیومد ازم استقبال کنه بابا استقبال تو سرشون هم خورد بیایید این چمدون رو ازم بگیرید از کت و کول افتادم شیطونه میگه چمدون بدم دست ادرین فک کنن چمدون داره پرواز میکنه از ترس دور از جون سخته رو بزنا

آدرین هم کنارم میومد و به غرهای من میخندید بالاخره باغ طویل خونه رو پشت سر گذاشتم و به در اصلی رسیدم و در رو باز کردم ماکان و مانی کنار هم نشسته بودن و فوتبال میدیدن مانی با صدای در به سمت برگشت و باتعجب به من و ساکم نگاه کرد و گفت . تویی موشی

بلند شد و اومد سمت من رو بغل گرفت و حسابی چلوند به زحمت از خودم دورش کردم و گفتم . حالا که دیگه خودم تنهایی همه وسایلم رو آوردم یادت افتاده بیای استقبال...اون موقع تا حالا که من داشتم با مشقت بدین سو می آمدم که تو لم داده بودی رو مبل واسه خودت از لحن کتابی من خنده اش گرفت و با خنده گفت

. به جون تو اگه من میدونستم تو پشت دری.... از این ماکان مارمولک پرسیدم کی بود گفت آشغالی

ماکان همون جوری که هواسش به تلویزیون بود خندید و گفت . خب مگه دروغ گفتم

چنان حرصی شدم که همون جا بیخیال عینک افتابی گروتم شدم و کیفم رو با شدت به سمت کله ماکان نشونه گرفتم الحق هم که نشونه گیریم حرف نداشت و کیف دقیقاً وسط سرش خورد

ماکان میدوید و من دنبالش

.حالا دیگه من اشغالیم هان دارم برات مردی وایسا .نامردمو در میرم

.میکشمت دستم بیفتی جوری کچلت کنم که همه دوستدخترات بپرن ادرین کیفم که روی زمین افتاده بود نامحسوس و دور از چشم پسرا سر داد و به عنوان زیرپایی جلوی راه ماکان انداخت و ماکان فقط شانس آورد که با سر روی مبل فرود اومد شیرجه زدم روش و حالا نزن کی بزنی

.که من فشنیست لازم دارم

تق کوبیدم تو کله اش

.که از پشت کوه اومدم

اینبار موهاش کشیدم

.که اشغالی هان

قبل اینکه بتونم تو شکمش مثنی بکوبم دستامو گرفت و گفت

.اقتاسلیم تو منو نزن مشتا کوچیکت درد میگیره منم قول میدم تلافی کنم ... پایه شما هستی

.عاشق شمال تو فصل ابان بودم یه لحظه بارون پاییزی و لحظه بعد هوای افتابی و کلا من تو هر فصلی از سال واسه شمال جون میدادم

اما لذت شمال رفتن صبح فرداش که فهمیدم چقدرش ترین ادم دنیا همسفرمه به کامم زهر شد
همچین با نیش شل به ایفون تصویری زل زده بود که تنها چیزی که میخواستم یه مشت تو دهنش
بود بدون اینکه جواب بدم از همونجا داد زدم
یکی بیاد این انچوپک رد کنه بریم به سفرمون برسیم
ماکان بدو اومد به مانیتور نگاه کرد و زد زیر خنده
یعنی موندم تو کار خدا توچرا به خون این بشر تشنه ای
مانی اومد و با دیدن رضا پشت در لبخندش عمیق شد و من تو کار خدا موندم چرا پسر به اقای
داداش مانی من باید با نجسب ترین ادم دنیا رفیق قاب باشه
عه رضا اومد درو باز کن من دعوتش کردم
چشام چارتا شد یعنی من باید تعطیلاتم کنار این نفهم بگذرونم

مانی بدون توجه به نگاه متعجب من در رو باز کرد و لحظاتی بعد کریحترین انسان دمیا به یه
لبخند مکش مرگ ما که به خیال خودش دخترکش بود جلوم نشست بود
رضا رفیق صمیمی مانی بود یه مرد چهل ساله که اگر به سن ازدواج کرده بود الان نوه داشت اما
با این کهولت سن هنوزم دنبال دختر بازی بود و به محض اینکه استفاده اش میکرد دختر به
بدترین شکل ممکن دورمینداخت و من هر بار میدیدمش کاملاً یاد شخصیت احمد دوست گلزار تو
اتش بس میوفتادم اما به احترام مانی نمیشد از خونه ام پرتش کنم بیرون و فقط میتونستم اوج نفرتم
بهش نشون بدم
ادرین کنارم نشست و گفت
اصلاً از طرز نگاهش خوشم نمیاد
حق کاملاً به ادرین دادم و در جواب رضا که گفت دلم برات تنگ شده بود خانم دکتر کوچولو گفتم
کاش یه صدساله افتابی نمیشدی تا بقیه هم فرصت کنن دلتنگت بشن هرچند بعید میدونم
ماهان اخرین چمدون رو هم دم در گذاشت وگفت
تموم شد پاشین بریم

به هزار ضرب و زور صد و یک بهانه که پسرا دور هم باشن و میخوام دست فرمونم خوب شه
برادرامو راضی کردم اجازه بدن با ماشین خودم پیام هم تحمل اون ایکیبری نداشتم که کل راه
راجع به شاهکاراش بگه و دخترای طفل معصوم مسخره کنه هم جای ادرین نمیشد هرچند مطمئن
نبودم ادرین نیاز داشته باشه روی صندلی بشینه شاید حتی تو صندوق یلا رو سقف هم بس بود
بیشتر به همون دلیل اول سوار ماشین شدم و پشت سر ماشین ماهان اهسته روندنم ادرین پوف
کلافه ای کشید و گفت

این سفر پک و پوز این یارو نیارم پایین خیلیه
ته دلم ذوق کردم قربونش برم غیرتی شده بود
برگشت سمتم و گفت

من موندنم این داداش تو چی توی این عتیقه دیده باش دوست شده
انگشتش تهدید وار تگون داد

از الان بگم من هیچ ضمانتی نمیدم این یارو بیاد سمتت جوری نترسونمش پشت سرشم نتونه نگاه
کنه ها بعد نگی نکن داداشام میترسن ال و بلا
با مهربونترین لبخندی که از خودم سراغ داشتم به این همه غیرتش لبخند زدم جوری که باعث شد
تموم غرغراش یادش بره و بخنده

مامان من حاضر بود پولاشو اتیش بزنه اما پول واسه خرید ویلای شمال نده اعتقاد داشت جز دردرس هیچی نداره و همیشه میگفت ما که ۲۴ ساعت شمال نیستیم به همه هم همیشه اعتماد کرد از کجا معلوم وقتی نیستیم سرایدار خونه به ادم ناجوری کرایه نده اون وقت همه دردرسش واسه صاحبخونه ست و من حوصله دردرس ندارم بنابراین این چنین بود که هر ۴ تایی ما طبق قانون نانوشته هرچی منع بشه جذاب تر میشه ولمون میکردن ۷ روز هفته رو شمال بودیم و چون ویلا نداشتیم مجبور بودیم کلید ویلای این نمونه انگلیت بشر ازش بگیریم بهر حال اون نگرانی اینو نداشت شاید خلافکارا خونه اش کرایه کنن از خودش خلافت فک نکنم کسی وجود داشته باشه

یه ویلای کوچولو داشت که برعکس این فیلمها و رمانای ایرانی دریای اختصاصی نداشت اما در عوض تا دریا فقط ۵ دقیقه فاصله داشت کوچیک بود و کلا یک خواب بیشتر نداشت و تو رودروایی با مانی همون یه اتاق هم خیر سرش سخاوتمندانه تقدیم به من کرد و قرار شد هر چهار تاشون تو سالن بخوابن پارکینگ ویلا انقد کوچیک بود که با ماشین ماهان پرشد و من مجبور شدم همون دم در پارک کنم سوییچ سمت ماکان پرت کردم و گفتم خدمتکار وسایل منو ببر داخل تا من میرم به عشقم سلام کنم

ادرین برگشت ستم و شوکه تکرار کرد
عشقم؟؟؟؟!

هم زمان ماکان نق نق کرد
خدمتکار اون عمه کتی جونته که بازیرمیزی دادن به عزرائیل هنوز زندست
کلید پرت کرد سمت رضا
اوی نوکر جان وسایل خانم بیار تو
رضا صبر کرد ماکان رفت داخل و بعد هیض به من نگاه کرد و گفت
چشم قربون خانمم میرم من
ادرین به سمت رضا یورش برد و مشتش تو چونه اش نشست

اما مشتش از صورت رضا عبور کرد و رضا حتی در حد نیش پشه هم چیزی حس نکرد
پوووفی کشیدم این بشر کی میخواد یادش بمونه تنها کسی که میتونه لمس کنه منم
اومدم رامو بکشم و برم که صدای جیغ رضا بلند شد برگشتم و دیدم جلوی در نقش زمین شده و چمدون منم روش افتاده به گلدون جلوی پاش و لبخند پت و پهن ادرین نگاه کردم چشمکی زد و گفت

. اوفی دلم خنک شد
ناخودآگاه از این حرفش خنده ام گرفت مانی و ماهان که با داد رضا خودشونو رسونده بودن به خنده من با تعجب نگاه کردن مانی از اینکه از افتادن رفیق شفیقش انقد ذوق کردم اخم کرد اما ماهان به کنایه گفت
. الان خوشحالی؟
به ادرین که با مسخره بازی بالا پایین میپیرید و شلنگ تخته مینداخت و شکلک درمیآورد نگاه عاشقانه ای کردم و گفتم
خوشحال تر از این نمیشم

مانی و ماهان رضا رو که سرش شکسته بود و واسه یه شکستگی زمین و زمان خبر کرده بود رو بردن بیمارستان و منم خوش و خرم همراه عشق غیرتی انتقام جوی روح خودم به کنار دریا رفتم وسط هفته بود و پاییز اونقدر شلوع نبود یعنی در واقع اصلا کسی نبود جز یه دختر با روپوش مدرسه و یه پسر هفده هجده ساله که انقدر درگیر خودشون بودن که به یه زن مثلا دیونه که با هوا حرف میزنه توجهی نکنن

یعنی عاشقتم خوب حالشو گرفتی

روی شن ها نشسته و منو تو بغلش جا داد و گفت

تازه کجاشو دیدی براش برنامه دارم

سرم رو جوری روی شونه اش قرار دادم که صورتش رو ببینم و پرسیدم

چه برنامه ای بگو بگو

نمیدونم به یه احظار روح مثل اونی که واسه دختر خاله ها نوا انجام دادی فکر کردم یا مثلا به روش روح انتقامجو مثل اونی که خود نوا باش ترسوندیم اما بنظرم اینا تکراری شده دیگه مزه نداره ... تو چی... چیزی به ذهنت میرسه

اهی کشیدم و گفتم

میدونی تو ذهن من چی میگذره

چی

اینکه اگر تو بودی تورو میدید اینکه چقد دوسم داری چقد دوست دارم اینکه چقد بهم میاییم چقد کنار هم خوشحالیم حتی جرات نمیکرد نزدیکم بشه

سرم رو به شونه اش تکیه داده بودم و صورتم سمت صورتش بود کافی بود کمی صورتش رو خم کنه تا بتونه ببوسم و خم کرد

لبام یخ کرد اما قلبم گرم شد سرش خم کرد و لاله گوشم بوسید شنه‌های زیر دستم چنگ زدم تا صدای لذت از عشق متفاوتم به گوش اون دختر دبیرستانی و پسر بچه نرسه

کنار گوشم زمزمه کرد

نیستم که بهت نشون بدم خوشبختی یعنی چی اما هستم تا خوشحالت کنم خنده هات برای من کافیه تا زندگی باتموم وجود حس کنم

باتموم وجود خندیدم

سرش تو زاویه شونه و گردنم فرو کرد و تقارنش رو پر از بوسه های ریز خنک کرد که دلم رو از عاشق بودنم خنک میکرد پیشونیش روی شونه ام تکیه داد و زمزمه وار گفت

بهت قول میدم بخاطرت بجنگم به دنیا برگردم و بدستت بیارم و به کل دنیا نشونت بدم و بگم این عشق منه کسی اخم رو پیشونیش بنشونه دنیاشو جهنم میکنم ... بهت قول میدم بخاطر تو برگردم

بهت قول میدم

تکرار قول میدماش سرد نبود گرم گرم بود

گرم و دلنشین

گرم و عاشقانه

گرم و ...

دلم میخواست اون لحظه تا اخر ادامه پیدا کنه اما صدای اون دختره که با تعجب به دوسپسر کوچولوش میگفت حمید اونجا ببین دختره رو هوا لم داده باعث شد تا بیشتر توجه شون رو جلب نکردیم به سمت ویلا برگردیم

وقتی برگشتیم پسرا از بیمارستان برگشته بودن و حمید داشت برای ماکان که واسش دست گرفته بود دست و پاچلفتی توضیح میداد گلدون تو باغچه بود و اصلا گلدونی جلو پاش نبوده اما مگه ماکان وقتی سوژه ای گیر میآورد ول میکرد

راه میرفت و دور رضا با سر باندپیچیش میگشت و میخوند
رضای کله گنده دویده و دویده گلدونه ندیده سرش اسیب رسونده

مانی عم در تایید اشعار ماکان کاملاً متین خاطر نشان کرد
رضا قبول کن این پات به اون پات میگه غلط کردی دنبالم اومدی

ماکان نیشخندی زد

البته این ضرب المثل که خان داداش گفت مودبانه یه ضرب المثل بی تربیتی که نیاکان بی ادب و اوباشمون ساختن

رضا سرش گرفت و کلافه گفت

بابا بخدا به پیر به پیغمبر گلدونی اونجا نبود بعدشم گیریم که بود دیگه چرا چمدون خورد تو سرم فوقش بگیم از دستم ول میشد میفتاد و پام چرا رو سرم سقوط کرد

ماکان با تاکید ذکر کرد

به همون دلیل که خان داداشم ذکر کرد همون ضرب المثلها ها اگه خلی علاقه مندی سانسور نشدشو بهت بگم

رضا کلافه از بحث کردن با ماکان و مانی بلند شد تا به اتاق بره هنوز مبل دور نزده بود ادرین از غفلت پسرا سواستفاده کرد و با گوش ماهی که از دریا گرفته بودیم چنات محکم کوبید توی قسمت بدون باند سر رضا که صدای اخ گفتنش کرمون کرد مانی با نگرانی پرسید
چیت شد

یکی زد تو سرم

ماکان و مانی نگاه عاقل اندر سفیهی به رضا و من چشمکی حواله ادرین کردم که رضا دید و بوس هوایی یواشکی برام فرستاد که کفر ادرین رو در آورد

رضا وقتی دید باز نمیتونه چیزی ثابت کنه بیخیال شد و رفت بخوابه ادرین هم با صورت یرخ از عصبانیت پشت سرش رفت و من برای شادی روح آینده رضا دعا کردم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که اخ بلند رضا خونه لرزوند

هر سه مون از جا پریدیم و به در بسته اتاق نگاه کردیم کله ماسهان از اشپزخونه بیرون اومد
صدای چی بود

صدای مهیب افتادن چیزی باعث شد این بار چهار نفرمون بپریم ولی به سمت اتاق
مانی در باز کرد و پسرا رضایی رو دیدن که کله پا شده بود و چونه اش روی زمین و و پاهاش روی تخت مونده بود و اخ و ناله میکرد و من ادرینی دیدم که روی تخت پیر پیر میکرد و رقص پیروزی انجام میداد

مانی و ماکان خم شدن و رضا جمع کردن و ماهان گفت

ببرینش بیمارستان فک کنم اینبار چونه اش شکسته باشه

نامحسوس خندیدم و ماکان غر زد

کل تعطیلات تو راه بیمارستان نباشیم صلوات

پسرا که رفتن در اتاق بستم خودم رو تخت انداختم ادرین هم اوند و سرش رو روی شکمم گذاشت
و با هم حرف تی رو تشکیل دادیم با ته خنده ای که هنوز تو صدام بود گفتم
فکر نمی کردم کسی باشه که بیشتر از من از این بشر بدش بیاد اما تو زدی رو دست من دیگه
ادرین اهی کشید و جواب داد
اخه هر وقت میلیبیمش یاد این میوفتم که اگر زنده بودم کسی جرات همچین کاریو با عشقم نداشت
حرصم میگیره

راستی خوب شد گفتمی بزار زنگ بزنی نوا ببینم جسمت در چه حاله
خم شدم که از روی زمین کیفم بردارم که گوشیم توش بود که زیر تخت چیزی دیدم که من بجای
این موجود بیحیا بی تربیت خجالت کشیدم
مردک وقیح نکرده بعد کاراش تمیز کاری کنه همینجور زیر تخت ول کرده
کیف برداشتم و گوشه از توش دراوردم و شماره نوا گرفتم انگار رو گوشه خواب بود هنوز بوق
نخورده برداشت

جونم هانی

های هانی

خونه خوش میگذره خر شانس

جات خالی با داداشم و عشقم اومدیم شماسل... بابا اصن خرشانی یعنی عشقتو داداشات نبینن که
کله جفتتون بزارن کنار طاقچه

حیا نکنیا

نه خیالت راحت... خوبی

به خوبی تو که نه ولی ای میگذره

ادرین چطوره

اونم مثل سابق دیروز دستش یه تکونی خورد ولی استاد گفت چیز خاصی نیست

با اینکه چیز خاصی نبود ولی همین غیر خاص نور امیدی تو دلم روشن کرد

گوشی قطع کردم و اینبار من سرم روی سینه ادرین گذاشتم دستش لای موهام فرو برد و نوازشم
کرد

دستای سرد پوست سرمو خنک کرد چشامو بستم و زمزمه کردم

نذر کردم بهوش که اومدی دوتایی بریم پابوس امام رضا

اگه بهوش اومدم

انگشتم گذاشتم رو بینیش

هیییییی اگه نداریم تو بهوش میای من دلم روشنه

دلم حالا دیگه روشن بود به نور امید دستاش

قربون دلت برم من... منم نذر کردم بهوش که اومدم هیچ وقت تنهات ندارم

بامشت کوبیدم تو دلش و به شوخی گفتم

گمشو این که نذر حساب نمیشه

چرا خیرم هرچیز خوبی نذر حساب میشه

این به نفع تو نه خدا
برای خدا منفعت بنده هاش مهمه اون حسابگر و معامله گر نیست
حرفش خیلی به دلم نشست نذرش هم همینطور سر بلند کردم که این همه حس خوب رو تا منفجرم
نکرده با یه بوسه خالی کنم که صدای سرحال ماکان از پشت در مانع شد
اهای اهل خونه پاشین بند و بساط جمع جور کنیم تا خانزاده اینبار دست و پاشو مومیایی نکرده
بریم پارک جنگلی چادر بزنیم

تا نگاهم به رضا میفتاد از خنده میترکیدم سرش که باند پیچی بود حالاچونه اش هم شکسته بود و
باندپیچیده بودن دیگه ازش فقط یه چشم و بینی پیدا بود و بقیش درست مثل مومیایی زیر باند بود
برای بار بیستم بود که نگاهش کردم خندیدم که صداش دراومد البته اصلا حرفاش مقهوم نبودچون
نمیتونست فکش تکون بده و این بیشتر باعث خنده ام میشد مانی باخنده داد زد
پاشو دختر پاشو کم دوست منو اذیت کن
ماکان هم گفت

پاشو برو خانم دکتر پاشو برو یکم بگرد هی این مومیایی نگاه مکنی خنده ات بگیره...برو ایشالا
تا تو برگردی دست و پاشم مومیایی میشه سوژه خنده ات دو برابر میشه
از پیشنهادش با کمال میل استقبال کردم و همراه ادرین بلند شدیم بریم بگردیم از محل چادر که
دور شدیم دست ادرین گرفتم

ادرین باخنده گفت
خیلی بهش میاد مگه نه
وای ادرین پوکیدم از خنده اولین باره باوجود این نکبت بهم خوش میگذره
رو به روم ایستاد و دو تا دستم رو گرفت توچشام خیره شد وبامحبت گفت
تومال من باش کاری میکنم هر روزت پر از خوشی و خوشبختی باشه
ازصمیم قلب گفتم
من مال توم

لبخند زد و موهایی که از زیر شالم داده بودم بیرون زد پشت گوشم
پس انقد خوشگل نکن که من هی حرص بخورم زن خوشگلمو بدزدن اخرش سخته ام میدی
از ته دل قهقهه زدم
تو همین الانشم سخته کردی
پاهامو کشیدم که قدم بهش برسه و لباسو بوسیدم دستش دور کمرم حلقه شد یه بوسه ریز روی
گوشش زدم و در گوشش ادامه دادم
من میخام تورو زنده کنم با عشقم

وقتی برگشتیم پسرآ شام آماده کرده بودن البته شام که میگم منظور سیب زمینی ذغالی زیر آتیش و
کنسرو لوبیاست
همه دور آتیش حلقه زدیم و مشغول خوردن شدیم و ادرین کمی دورتر پشت سر رضا نشسته بود و
هر چند ثانیه یه بار با سنگ ریزه رضا هدف قرار میگرفت و صدای اخ رضا منو میخندوند و
پسرآ رو شاکی کرده بود

اح لوس نر خو همه سر و کله شون میشکنه انقد لوس بازی در نمیارن مٹ تو هی اخ و اوخ میکنی

و زبان نامفهوم رضا هم کمکی بهش نمیکرد
شام که تموم شد مثل بفرمایید شام نوبت بازی بعد شام بود و هر کس به پیشنهادی میداد اسم فامیل

خودکار نداریم

مشاعره

جر زنیہ من شعر بلد نیستم

جرات حقیقت

ماکان لبش گزید

شرم کن ماهان ناموسمون نشسته تو پیشنهاد عمچین بازی بی تربیتی میدی
سری به نشونه تاسف برای این بی حیاها تکون دادم و به پیشنهاد فوق العاده دارم
دور اتیش نصفه شب وسط جنگل فقط یه چیز میچسبه ... گفتن داستان ترسناک جنی
ادرین که منظورمو گرفته بود با ذوق یوهو کشید

پسرا هم حسابی از پیشنهادم استقبال کردن و قرار شد نوبتی یکی یه داستان بگیم
ماکان درباره جنی که عروسا رو شب عروسیشون جلوی چشم مهمونا تسخیر میکرد و باچاقو
کیک بری سر داماد میبردن گفت وسیعی کرد با ادا اطفارایی که ذرمیاره و تن صداش داستان
ترسناک کنه

ماهان درباره یه زنه گفت که کشته بودنش و تو چاه انداخته بودنش و روحش واسه انتقام برمیگرده
گفت و ماهم به اتفاق تصمیم گرفتیم گوشامون نخلی کنیم و نگیم فعمیدیم فیلم حلقه جای داستان
بهمون قالب کرده و مانی هم خیلی اقا منشانه و به دور از اداهای ماکان یه مطلب نیمه علمی
درباره غرق شدن کشتی تایتانیک گفت که گویا کاپیتان اشمیت تابوت یه فرعون مصری قاچاقی با
کشتی داشته میبرده و از اونجایی که تابوت فراغه یه نفرین خاصی داره که هرجا باشه بذبختی
نکبت میاره و قبل کشتی زندگی چندین و چند نفر سیاه کرده و وقتی میزارنش تو کشتی باعث
غرق شدنش میشه و داستانش نه تنها ترسناک نبود بلکه اخراش خمیازم گرفته بود

نوبت رضا شد که البته هنوز بیچاره چهار خط نطق نکرده بود که همه بخاطر اصوات نامفهومش
یه خفه شو بینیم باو نثارش کردن و شکر خدا نوبت من رسید

از جام بلند شدم و بدون هیچ توضیحی گفتم

پاشین بریم

ماکان سریع دست گرفت

عه عه بچه ترسو ما تورو انقد ترسو بار آوردیم اخه... شلوار تو نشون بده ببینم درختی به جنگل
اضافه کردی یا خشکه هنوز... از داستان رمانتیک تایتانیک ترسیدی یه فیلم حلقه که صدبار دیدیم

ادای ترسیدن درآوردم و با لحنی که تابلو بود مسخره میکنم گفتم

از جنه سرخور تو ووووی ووووی مامان شب توجام بارون نیاد

رضا یه صدایی درآورد که حدس زدم خنده ای چیزی بود و یه چپ چپ نثارش کردم و رو به
ماکان گفتم

داشتم میومدم یه کلبه دیدم که یکی رفت توش اما هرچی در زدم کسی در باز نکرد آگه خیلی
مردی و راست میگی بیا بریم داستان ترسناک تو یه کلبه ی وسط جنگله تاریک که جنزده است
واست تعریف کنم

و مردا کافی بود با مردونگی شون تحریکشون کنی تا برات کوه قاف جا به جا کنن

به سمت کلبه رفتیم یه کلبه نیمه کاره بود که انگار اتیش گرفته بود و سقفش ریخته بود که غیر قابل سکونت شده بود و اگر این جنگل مصنوعی نبود میگفتم حتما یه خرس درش و شیشه پنجره ها رو اونجور نصفه نیمه شکسته

از در شکسته یکی یکی رد شدیم و وارد کلبه شدیم و البته ادرین پشت سر ما به همراه وسایل مورد نیاز میومد

داخل کلبه به تخت بود که یه ملافه چرک روش مچاله شده بود و یه پایه تخت شکسته بود و یه چراغ علاالدین قدیمی رو زمین افتاده بود

وسط کلبه چهار زانو نشستم و پسرا هم رو به روم نشستن

چراغ قوه گوشیم روی صورتم انداختم که موقع تعریف داستان میمک صورتم وقتی ترسناک میکردم ببینن و انگار پسرا هم از محیط کلبه ترسیده بودن که چراغ قوه گوشی هاشون روشن کردن و هر از چند گاهی دور و اطراف کلبه دید میزدن که خبری نباشه
صدام صاف کردم و با ترسناک ترین و مرموز ترین تن صدام شروع به تعریف کردم

این کلبه رو که دیدم از نگهبان دربارش پرسیدم اون گفت صدسال قبل وقتی که این پارک جنگلی تازه تاسیس شده بود این کلبه نگهبان پارک برای خودش و همسرش که بعدها میفهمه یه جن خبیث بوده ساخته بود

اینجای حرفم ادرین از بیرون کلبه دوتا لنگه پنجره رو به هم کوبید که باعث شد شیشه شکسته هایی که به پنجره مونده بود روی زمین بریزه و صدای مهیبی بده
مانی دست ماهان گرفت و هر چهار نفرشون اب دهنشون قورت دادن
ماکان با صدای لرزونی پرسید

چی شد چی بود

مانی محکم تر دست ماهان فشرد و گفت

نکنه جنه بوده

خنده ام خوردم و ادامه دادم

یه روز نگهبان پارک متوجه میشه هر مسافری که شب توی پارک جنگلی چادر میزنه صبح فرداش غیب میشه و همه مردم درباره اینکه این غیب شدنا ریر سر یه جن حرف میزنن
پسرا نگاهی بین هم رد و بدل کردن

یه شب وقتی نیمه شب از خواب بیدار میشه میبینه که زنش کنارش نیست میترسه و فک میکنه جن جنگل بلایی که سر زنش آورده تبرش رو برمیداره و میره تا دنبال رنش بگرده اما....
ماهان با فریاد بین حرفم پرید

هییبیس صدای چیه

همه ساکت شدن و گوش دادن صدای کشیده شدن چیزی روی زمین میومد

ماکان نور موبایلش به سمتی که صدا میومد انداخت تبری روی زمین کشیده میشد و من به ادرینی که در حال قهقهه زدن شیطانی و مسخره بازی تبر کف کلبه میکشید لبخند زدم

ماکان و مانی از ترس پریدن بغل ماهان و ماهان داد زد

خاک بر سر ترسوت رضا بکش کنار نجسم کردی

با این حرف ادرین کف کلبه افتاد به قهقهه و بین خنده اش تکرار میکرد

رضا شاشو رضا شاشو

به زور جلوی خودم گرفتم که نخندم مبادا حالت ترسناکم از بین بره و ادامه دادم.
نگهبان صدایی از پشت کلبه اش شنید
ادرین خودش جمع کرد و به سمت پشت کلبه رفت تن صدامو بالاتر بردم تا ترسناکتر شه
اونجا زنش رو دید در حالی که لباسهایش و دور دهندش غرق خون بود و کنارش پنج تا جسد تیکه
تیکه شده افتاده بود و داشت با بیل زمین میکند
یهو مانی داد زد
بچه ها اونجارو

پنجره سمت پشت کلبه نشون داد که ادرین در حالی که ملافه سفید غرق سس گوجه روی سرش
انداخته بود ادای بیل زدن در میاورد یهو برگشت سمت پنجره انگار داره به ما نگاه میکنه و بیل
رو به سمت دیوار کلبه انداخت
پسرا از جا پریدن اولش گیج بودن و فقط دور خودشون میدویدند و دنبال راه فرار بودن اول ماهان
در شکسته پیدا کرد و خودش به بیرون کلبه پرت کرد و مانی دست منو که از شدت خنده کف کلبه
افتاده بودم و کشید و همگی به سمت بیرون کلبه فرار کردیم و با سرعت به سمت ماشین میدویدیم
و رضا آخرین نفر بود برگشتم پشت سرم نگاه کردم ببینم ادرین هم داره میاد یا نه که مبادا جاش
بزاریم که ادرین دیدم که ملافه غرق خون روی سر رضا انداخت نقشه اش گرفتم و جیغ کشیدم
داره دنبالمون میاد

پسرا برگشتن پشت سرشون نگاه کردن و رضا دیدن که زیر ملافه در حال دست و پا زدن بود و
فقط من بودم که میدونستم کسی که زیر ملافه غرق خون رضاست
همه جیغ و داد کنان پرعششون بیشتر کردن
ماهان از جیغش سوییچ درآورد اما از ترس از دستش افتاد خم شد و سریع برش داشت و قبل از
اینکه روح یا جن خون خوار بهمون برسه بالاخره به ترسش غلبه کرد و دزدگیر زد و همه
خودمون توی ماشین انداختیم و ماهان با نهایت سرعت استارت کرد و به سمت خروجی روند و
لحظه اخر ادرین دیدم که روی کاپوت پرید و همراهمون میاد برگشتم و رضا دیدم در حالی که از
شر ملافه راحت شده بود و دنبال ماشین میدوید اما پسرا انقدر ترسیده بودن که متوجه غیبت
رضانشدن

وقتی رسیدیم ویلا که دیگه نور علی نور بود پسرا در سه قفله کردن پشت در میز و صدای
گذاشتن پنجره ها چک کردن که بسته باشه و پرده ها کشیدن و یکی یه صلاح سرد دستشون گرفتن
و وقتی اقدامات امنیتیتمون تموم شد ساعت نزدیک پنج صبح بود حالا انگار اگر واقعا جن و
روحی وجود داشت نمیتونست از دیوار رد شه
بالاخره وقتی اروم گرفتن روی مبل نشستن متوجه غیبت رضا شدن و اولین نفر کسی نبود بجز
رفیق شفیق رضا جناب مانی خان

رضا کو پس
ماهان چشماشو ریز کرد
از کلبه به بعد دیگه ندیدمش
ماکان زد پشت دستش و لبش گزید
خاک به سرم لولو خوردش
مانی از ادای ماکان ترسید
نکنه جدی جنه گرفتتش...پاشید بریم دنبالش
ماکان خیلی جدی گفت

رضا مومیایی که هیچ زن و بچه ام هم تو اون کلبه جا میموندن برنمیگشتم بشین سرجات انقد تنده

همون موقع بود که زنگ در بصدا اومد هممون برگشتیم و به ساعت نگاه کردیم یعنی کی بود این موقع

پسرا ترسیدن و من به ادرین که سرش از دیوار رد کرده بود که ببینه کی پشت دره نگاه کردم

پسرا سلاح های سردشون تو دست فشردن و قدرت پیدا کردن پیرسن کیه

از کلانتری منطقه دو مزاحم میشم شما شخصی به نام رضا دده بالا میشناسید

مانی به سرعت مشغول برداشتن میز و صندلی های پشت در شد و در همون حال گفت

بدبخت شدم جنازه رضا پیدا کردن چطوری به مادرش خبر بدم

ادرین دیدم که تموم قد برگشت داخل اتاق و قشنگ کرد از خنده باتعجب نگاش کردم چی انقد خنده

دار بود در که باز شد دلیل خنده های ادرین فهمیدم

دوتا دست رضا هم تا سرشونه توی گچ رفته بود یعنی فقط دوتا پا توی گچ داشت که بشه به

عنوان مومیایی به موزه اهداش کرد

سرباز همراهش توضیح داد

چندتا خانم تو پارک جنگلی پیداش کردن بخاطر سر و صورت باند پیچیش توی شب یکم ترسیدن

و با قفل فرمون افتادن به جون بنده خدا

دیگه واقعا نمیشد بازم خنده هامو قورت بدم هرچهار نفرمون نگاهی به رضا کردیم و از خنده

پوکیدیم

ادرین یه پر کوچیک پیدا کرده بود و مدام زیر بینی رضا میکشید تا رضا عطسه بندازه اخه ژست

عطسه کردنش خیلی خنده دار بود اول دوتا دستای تو گچش میومد جلو بعد و بعد موقع عطسه

بندای زیر بینیش به پرواز در میومد

با ادرین و ماکان انقد به عطسه هاش خندیدیم تا دلدرد گرفتیم بلند شدم رفتم تو اتاق سری لباس

پوشیدم

باید از جلو روی این مومیایی مجسم فرار میکردن تا از خنده نمردم

کنار در خروجی داد زدم

. من دارم میرم بازار واسه دوستانم سوغات بگیرم مواظب این مومیایی باشین تا پاهاشم تو گچ

نرفته بای بای

همراه ادرین از در خونه زدم بیرون سوار ماشین که شدیم ادرین از خنده دست برداشت

بخدا تو عمرم انقد نخندیده بودم که تو این چند روز خندیدم هیچ وقت فکر نمیکردم مردم ازاری

انقد حال بده خیلی خوش میگذره

وای اره به منم خیلی داره خوش میگذره تو عمرم هیچ وقت کنار رضا نخندیده بودم بالاخره

نمردیم این مردک هیز دختر باز به یه دردی خورد

اهان راستی یه برنامه توپ واسه اذیت کردن اون استادتون که گنددماغ بود پساکردم برگشتیم

اصفهان پیاده کنیم

و بعد کل مسیر ویلا تا بازار به تعریف کردن نقشه اش گذشت انقد خندیدم که چندبار نزدیک بود

تصادف کنم

وقتی رسیدیم ماشین تو پارکینگ پارک کردم و همراه ادرین پیاده شدیم دلم میخواست دستش بگیرم

اما حیف مردم اگر حالت دستم بدون اینکه دستی توش باشه میدیدن فک میکردن افلیجم

اول از چندتا دست فروش کلی لواشک و قره قروت و کلوچه برای سوغاتی خریدم و بعد مشغول گشت و گزار برای خودمون شدیم

از یه مغازه صنایع دستی چندتا مجیمه چوبی برای تزیین خونه ام میخریدم که ادرین دیدم که یه کلاه حصیری سرش گذاشته و داره تو اینه به خودش نگاه میکنه سریع برگشتم سمت فروشنده و دیدم از ترس مثل چوب خشک شده و به خودش میلرزه سریع دست ادرین گرفتن و بدو بدو از مغازه بیرون اومدیم و دیدم که از کنار هرکسی که رد میشیم از سمت خلاف سمت ما شروع میکنه به دوییدن وارد یه کوچه فرعی شدیم و در حال نفس نفس زدن میخندیدیم که کلاه حصیری روی سر ادرین دیدم پس بگو مردم چرا از مون فرار میکردن یه کلاه پرنده دیده بودن

همراه ادرین بی هدف ووبترین مغازه ها نگاه میکردیم پشت یه مغازه عروسک فروشی ایستادم و به خرسای گنده ای که تازگیا مد شده بود نگاه کردم ادرین خودش به گوشم نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد

ببخشید که نیستم تا نزارم چیزی تو دل عشقم بمونه
برگشتم و خیلی محکم نگاهش کردم
نمیزارم چیزی تو دل عشقت بمونه

رفتم داخل مغازه عروسک خریدم و به زور تا کنار ماشین کشوندمش و دوباره به پاساژ برگشتیم لباس های مردونه نشون ادرین میدادم و براش لباس انتخاب میکردیم و کلی به مدهای جدید عجب و جق پاره پوره تنگ و کشاد میخندیدم که چشمم به زیباترین لباسی که تو عمرم دیدم افتاد یه لباس عروس خیلی شیک بالای سینش گپیور کار شده بود و برعکس همه لباس عروسایی که دیده بودم راسته بود و اصلا پف پفی نبود که سنگین باشه و ادم باهاش اذیت شه و روی دامنش به گپیور شیک و ظریف دوخته شده بود

اهی کشیدم و از جلوی مغازه کشیدم کنار که ادرین دستم فشرد و با اطمینان گفت
روزی که به هوش بیام میام و برات میخرمش واسه روزی که قراره خانم خودم بشی و قول میدم تزارم واسه هیچ چیزی دیگه اینجور اه بکشی
برگشتم و نگاهش کردم اولین باری بود که بهم میگفت خانمم اولین باری که حرف از ازدواج میزد و اولین باری که خودم همسرش تصور کردم...چه تصور شیرینی

دلم یه خلوت میخواست دور از مردم دور از همه فقط با ادرین فقط با همسر ایندم برای همین به سمت خلوت ترین گوشه ساحل که اکثرا کسی نمیرفت روندم
بهش نگاه کردم و لبخند زدم چقد به هم میومدیم یه اه کشیدم که ادرین گفت
انقد اه نکش از خودم بدم میگیره
نگاهش کردم و گفتم

مهم نیست چون من بجای خودت هم دوست دارم
خندید و بازم یه سکوت طولانی دیگه تا اینکه صدای ادرین دراومد
اه تا حالا انقد کنار هم ساکت نبودیم خو چیه دلم گرفت
دست برد و ضبط روشن کرد و در حال عوض کردن اهنگ گفت
بزار یه اهنگ قری بزارم دوتایی برقصیم رقص تو ماشین خیلی حال میده
بالاخره یه اهنگ شاد پیداکرد و شروع کرد باهاش قر دادن و من به ادا اطفازش که هیچ شباهتی به رقص نداشت میخندیدم تا اینکه خواننده شروع کرد به خوندن
خوب من میخوامت ارزومه پیام تو خوابت

عزیزم بخندی بشم محو صورت ماهت
 ادرین دست از رقصیدن برداشت و با تعجب یه نگاه به ضبط و یه نگاه به من کرد
 دوست دارم بمیرم اما اون اشکاتو نبینم
 بردی تو دیگه قلب من میخوام اون دستاتو ببینم
 بالاخره صداش در اومد
 این چرا انقد افساید میخونه حالم بد شد
 اهنگ مربوط به برنامه اکادمی بود که امیربهمن خونده بود و به افتضاح ترین اهنگ سال تبدیلیش
 کرده بود
 این اهنگه یکی از شرکت کننده ها برنامه اکادمی خونده اما جا اینکه بخونه باهاش جیغ و داد کرده
 ما هم با پسرا اهنگش رو سی دی رایت کردیم واسه مسخره بازی هروقت این اهنگ میزاریم
 باهاش شروع میکنیم به جیغ جیغو خوندن مثل خودش و کلی میخندیم ... تو پایه ای
 اختیار داری من چهار پایه ام
 شروع کردیم باهم بدتر از امیر بهمن جیغ زدن انقد که وقتی به ساحل رسیدیم صدامون گرفته بود
 جزما هیچکس دیگه تو ساحل نبود انقد ذهنم پر و لبریز بود که دنبال راهی بودم خودمو خالی کنم
 مستقیم به سمت دریا رفتم و تنمو به اب زدم تو دریا با اون موجای سنگین دوییدن سخت بود اما
 من میدویدم و تا جایی که ادرین دستم گرفت ادامه دادم تا کنی بالاتر از کمرم تو اب بودم که
 ادرین دستمو گرفت
 اوی چیکار میکنی دیوونه نمیخواد از عشق من خودکشی کنی من زنده ات رو میخوام
 برگشتم و به اعتراض مشتی به سینه اش زدم دستش دور کمرم حلقه کرد و منو به سینه اش فشار
 داد یه لحظه حس کردم ضربان قلبش میشنوم اما فقط واسه یه لحظه بود و وقتی کنار گوشم اروم
 زمزمه کرد طپش قلبش هم قطع شد
 من که دردم نمیگیره چرا مشت کوچیکتو درد میاری
 ارامش داشت... اغوش سردش حتی تو اون اوج سرمای ابان ماه ساری ارامش داشت نمیخواستم
 از اغوشش بیرون بیام میخواستم سالها همینجور بمونم و به هیچ چیز دیگه جز این حس خوب
 ارامش فکر نکنم
 میخواستم تو بغلش خشک بشم و مجسمه مون رو بیرن موزه عاشقان و به عنوان عاشق ترین و
 متفاوت ترین زوج دنیا نشون بدن
 عشق ما رو خدا رقم زده بود وگرنه توجیح دیگه ای نداشت اینکه فقط من ببینمش فقط من لمسش
 کنم و اینکه منی که به بیست و شش سالگی رسیده بودم و هیچ مردی تحت تاثیرم نذاشته بود
 چطور در عرض چند روز انقد وابسته و دل بسته بشم که فقط تو اغوش اون اروم باشم
 یه مرتبه حس کردم تو هوام قلبم ریخت و تازه وقتی فهمیدم توی دستای ادرین در حال تاب خوردنم
 جیغم در اومد
 بذارم زمین دیوونه
 خودت میگی دیوونه منم دارم دیوونه بازی میکنم دیگه
 بعد از چند دور تابوندن توی هوا بالاخره زمینم گذاشت برای تلافی مشای اب به سمتش پرت
 کردم هرچند اصلا خیس نشد ولی گفت
 اخ موش کوچولو اون یذره مشتت مگه چقد جا داره که منو خیس کنه ببین به این میگن ابپاشی و
 با کف دوتا دستش به اندازه یه موج کامل به سمتم اب پاشید و اب بازی ناعادلانه ما شروع شد

مثل موش اب کشیده از دریا اودم بیرون نامرد ادرین حتی یه قطره هم ازش نمیچکید اما من مثل
ابر که میباره از سر و کولم میبارید روی شنها دراز کشیدم تا خشک شم ادرین هم اومد و بابای
سرم نشست و سرم رو روی پاهش گذاشت
پشت به دریا کردم و صورتمو سمت صورتش گرفتم و گفتم
. بنظرت اگه تو به هوش نیای در عوض من برم تو کما میشه بازم همدیگه ببینیم و کنار هم باشیم
اخم کرد انگشتش گذاشت رو لبم و گفت
. هیس دیگه نشنوما

چشامو بستم خیلی وقت بود به این فکر میکردم اگه دیگه به هوش نیاد چی شاید منم بتونم از هوش
برم اما اگه نبینمش چی

سکوتمو که دید شروع کرد به حرف زدن تا سکوت رو بشکنه
. به هوش که اودم اولین کاری که میکنم خواستگاری کردن از تو چون دیگه طلقت ندارم امثال
رضا به خودشون اجازه بدن نگات کنن باید مال من شی بعد یه عروسی بزرگ برات میگیرم
تنهایی میام اینجا اون لباس عروس برات میخرم که حسابی سوپرایز شی با دیدنش پیری بغلم و من
از خوشحالی دوق کنم تو خوشگل ترین عروس دنیا میشی موقع رقص تانگومون چراغا که
خاموش کردن دوتایی فرار میکنیم میریم ماه عسل یه روستا اطراف شیراز هست بهش میگن
بهشت گمشده خیلی قشنگه و خیلی اروم خودم کشفش کردم واسه ماه عسل میریم اونجا یه کلبه
وسط دشت پر از گلش کرایه میکنیم و همونجا میمونیم کارمون میشه روزا گشتن تو گلا و گل
چیدن واسه تو غروبا تماشای خورشید و شبا هم...

تتم گرم شد قلبم گرم شد چشمم گرم شد و با این تصورات شیرین به خواب رفتم
با حس وزش باد روی صورتم چشمامو باز کردم چه خواب بدی دیدم خوابی که بعد از شنیدن اون
روای شیرین از زیون عشقم دیدنش شدیدا بعید بود
یاد ادرین افتادم اطراف نگاه کردم پیداش نکردم ترسیدم از جا پریدم و جایی از اون ساحل نبود که
زیر رو نکرده باشم اما ادرین نبود ترسیدم کجا بود کجا رفته بود قلبم گرفت دلم شور زد ادرین
نیست ... نبود

گوشیم زنگ خورد محل نداشتم به گشتم ادامه دادم نبودصدای زنگ گوشی قطع شد از سر
گرفته شد برگشتم توی جاده ادرین نبود کجا بود خدایا ادرین کجاست
بازم گوشی زنگ خورد اه لعنت بهت یه دقیقه خفه شو تا حواسم جمع کنم بلکه پیداش کنم با
عصبانیت دکمه سبز زدم
. الان اصلا وقت خوبی....

صدای جیغ سرخوش نوا حرفم قطع کرد تتم رو خشک کرد
برگرد یامین ادرین به هوش اومده

حتی برنگشتم به برادرانم خبر بدم سوار ماشین شدم و فقط راندم و کار خدا بود که با اون سرعت
تصادف نکردم ساعتی از طلوع افتاب گذشته بود که بالاخره رسیدم ماشین تو پارکینگ پرسنل
پارک کردم و به سمت ای سی یو دویدم شیفته نوا تموم شده بود و بخاطر من دم در ای سی یو
منتظر مونده بود و از چشهای پف کرده اش معلوم بود از هیجان خوابیده تا من رو دید بدون اینکه
سوالی بیرسم گفت

. پس چرا انقد دیر اومدی همین چند دقیقه پیش بردنش بخش
حتی نموندنم بقیه حرفش بشنوم به سمت بخش مردان دوییدم شماره اتاق از پرستار بخش پرسیدم
نگاهی با تعجب به مانتو شوره زده ام انداخت و شماره اتاق گفت

به اتاق که رسیدم نفسی تازه کردم و در رو باز کردم
اتاق چهار تخته بود که روی یکی از تخت ها ادرین خوابیده بود و با خواهر کوچیکش که همراه
شیرین اومه بود ملاقات صحبت میکرد درو که باز کردم نگاهشون به سمت برگشت اب دهنمو
قورت دادم و به سمتش پرواز کردم و خودمو توی بغلش انداختم
خدایا شکرت شکرت که ادرینم رو بهم برگردوندی

گیج به ادرینی نگاه کردم که منو از اغوشش به عقب هل داده بود اخم کرد و گفت
یعنی چی خانم یکم شرم و حیا هم خوب چیزیه ...اخه ادم درست حسابی از راه نرسیده خودشو
میندازه بغل ادم اونم با این سر و وضع
صدای شکستن قلبم شنیدم و بعد از اون تپشی حس نکردم
انقد انعکاس اون شکست تو گوشم اگو میزد که دیگه دنیا رو هم حس نمیکردم چه برسه به قلبم دنیا
ایستاد زمان ایستاد و فقط یه چیز میدیدم اخمهای درهم و نگاه غریب ادرین

اب دهنمو قورت دادم من این همه راه بی وقفه رانندگی نکردم که بیام و رد بشنوم بیام و بشکنم
. منو نمیشناسی ادرین؟

چشماشو ریز کرد و نگام کرد اما نشناخت که از شدت اخمش کم که نشد هیچ بیشتر هم شد
من نمیازم کم نیارم باز سعی میکنم
منم ادرین ... یامین... دوستت ... دکترت عشقت ... منو یادت نمیداد
یه نفس عمیق کشیدم

یادت نمیداد جز من کسی نداشتی ... یادت نمیداد کمکت کردم ... یادت نمیداد دوسم داشتی ... یادت
نمیداد بخاطر من نوا رو ترسوندی بخاطر من رضا مومیایی کردی بخاطر من دزدا رو زدی ... یادت نمیداد
گفتی هیچ وقت ترکم نمیکنی ... یادت نمیداد قول دادی هیچ وقت فراموشم نکنی
اشکام دست خودم نبود شاید نگاه غریب ادرین هم دست خودش نبود دیگه تحمل این زنگ شکست
توی گوشمو نداشتم

قلب شکست که منو یادش نیومد ... غرورم هم شکست اما بازم یادش نیومد
به شیرین و رانیا که با گیجی نگام میکردن به بیمارو همراه های تخت دیگه که با دلرحمی نگام
میکردن نگاهی انداختم و از اتاق دوییدم بیرون
اشکم دست خودم نبود
دیگه هیچی دست خودم نبود
عشقم دیگه مال خودم نبود

روی صندلی های توی راهرو نشستم پاهام دیگه در اختیارم نبود مثل اشکام باهام راه
نیومد دوست داشتم بگم از خستگی راه ولی خودمو که نمیتونستم گول بزنم خودم خوب میدونستم
جسمم دنبال قلبی که اون تو مونده
هرکس از کنارم رد میشد یه جور عجیبی نگاه میکرد و من نمیدونستم چه چیز دختری که با مانتو
های شوره زده از اب دریا روی نیمکت بیمارستان های های گریه میکنه و چشماش از شدت پف
باز همیشه انقد عجیبه براشون
دریایی که روز قبل اب شورش رو همین ادمی که امروز منو نمیشناسه روی مانتوم میپاشید

سایه کسی کنارم دیدم که نشست و مات عروسک خرسی شدم که توی دستش بود و لنگه عروسکی بود که روی صندلی عقب ماشینم جا خوش کرده بود عروسکی که از طرف ادرین برای دل خودم خریدم دلی که امروز از شکسته هاش چیزی نمونده

رانای کوچولو به عروسک توی دستش که نگاه من دنبالش بود نگاهی کرد و با همه بچگیش فهمید باید توضیح بده

اسمش خاله خرس ست خیلی دوش دارم اجی ایرام برام خریده بود اوردمش پیش داداش باشه که شبها تنهایی نترسه

آه کشیدم و چیزی نگفتم بازم رانیا حرف زد

خانم دکتر داداشم خوب خوب شده مگه نه

تو دلم گفتم نه اتفاقا داداشت از بدم بدتر شده که دل تنها دوستش عشقش میشکته اما با سر جواب مثبت دادم و اشک چشمامو با دستمالی که رانیا روی مانتوم گذاشت پاک کردم دوباره ادامه داد

. شیرین جون بهم قول داده بود وقتی داداش بیدار شد دوباره با هم برمیکردیم خونه خودمون من دلم نمیخواد خونه شیرین جون بمونم مامانش خیلی اذیتم میکنه اما وقتی بهش گفتم داداشی که مرخص شد برمیکردم خونه خودمون گفت شما اجازه نمیدی ... راست میگه شما اجازه نمیدی

به این دختر ۷ساله نگاه کردم که میخواست منو از خونه ام بیرون کنه دلم میخواست داد بزمن نه اجازه نمیدم نه به تو که خونه ام بگیری نه به داداشت که دلمو بشکته اما داد زدن سر دختر ۷ساله ای که هیچکس تو این دنیا نداشت جز یه داداش مریص و یه خونه پر از خاطره دل منو اروم نمیکرد شکسته هاشو بند نمیزد پس بلند شدم و بدون جواب راهمو کشیدم رفتم معلوم نبود بمونم چه چیز دیگه ای بخوان ازم بگیرن این خواهر و برادر

چشمام به زور باز بود از گریه و بی خوابی خستگی پف کرده بود از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم موندنم فایده ای نداشت سوار ماشین که شدم گوشیم زنگ خورد ماهان بود بی رمق تر از اون بودم که جواب بدم اما تا همین جا هم نگرانشون کرده بودم

بله

صدای داداش گوشم کر کرد

بله و درد بله زهرمار کدوم گوری هستی تو

اصفهانم

چند لحظه سکوت کرد و دوباره داد زد

اونجا چه غلطی میکنی

به پنجره های بیمارستان که بکیش مسلما به اتاق ادرین باز میشد نگاهی کردم و گفتم

. یه مشکل پیش اومد مجبور شدم پیام

نباید به ما خبر بدی ما ادم نیستیم ما خانوادت نیستیم نمیگی نگران میشیم نمیفهمی تا حالا چندبار غواص کرایه کردیم دنبال جنازه خواهرمون ته دریا برگردن نمیدونی چندبار تو این چندساعت برای شناسایی رفتیم پزشکی قانونی ... خیر سرت تحصیل کرده ای هنوز این چیزا نمیفهمط

بیخشید

بیشتر از این به دهنم نمیلومد بیشتر از این توان صحبت نداشتم گوشی قطع کردم و بعد خاموش و استارت زدم

به خونه که رسیدم اگر بخاطر شن های تو لباسم خارش نگرفته بودم مستقیما با همون لباسا تو رخت خواب میفتادم اما ناچار بودم

به حموم رفتم و با همون لباسا زیر دوش نشستم
 سنگینی لباسای خیس شده دلم سنگین کرد و بغصم شکست
 خدایا تا این سن حلالیت حروم نکردم پامو کج نذاشتم قدم اشتباه برنداشتم نامحرمتمو محرم نکردم
 ... چکارت کرده بودم که این عشق به دلم انداختی منی که تا این سن حتی پوستر خواننده و بازیگر
 جمع نکرده بودم چون جذیم نکرده بودن چی شد سزاوار همچین عشقی منو دیدی
 چشم که باز کردم هنوزم زیر دوش بودم
 انقد خسته ام بود که همونجا خوابم برده بود اما پس چرا این همه مدت اب دوش غصه هامو نشسته
 بود که بیره چرا هنوزم دلم پر بود سنگین بود
 اهی کشیدم لباسای کثیفم دراوردم و سریع گریه شور کردم و حوله دور پیچیدم و بیرون اوموم با
 همون حوله روی تخت دراز کشیدم و به بالشت روبروم که همیشه جای سر ادرین بود نگاه کردم
 اما پس چرا مثل همیشه تا چشم باز کردم چشمای بازشو روبروم ندیدم
 شیفت شب بودم و تا دوساعت دیگه باید برمیگشتم بیمارستان
 آه بیمارستان ... چطور تحمل کنم اون بیمارستان رو ... چطور

شیفتای شب سخت بود ساکت و حوصله بر البته ای سی یو همیشه ساکت بود اما ...
 نمیدونم شاید امشب فرق میکرد که هرکاری میکردم نمیگذشت
 ساعت تازه ۳ بود پوفی کشیدم و بلند شدم رفتم سراغ تخت چهار
 جای ادرین یه پیرمرد آورده بودن که موقع دعوا با زنش سخته کرده بود و من وقتی شنیدم به این
 فکر کردم که بعد این همه سال زندگی و داشتن کلی بچه و نوه یعنی هنوزم با هم تفاهم ندارن که
 دعوا میکنن اونم به این شدت که باعث سخته بشه
 و به این فکر کردم که چی باعث تفاهم میشه ... اصلا تفاهم درباره چی ... خود تفاهم یعنی چی
 منو ادرین تفاهم داشتیم... نه نداشتیم ما فقط تفاوت داشتیم اما پس پای این عشق چجوری به قلبمون
 باز شد ... البته به قلب من
 انقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی پشت در این اتاق رسیدم
 اصلا واسه چی اومده بودم این بخش
 پوزخند زدم کارم از عشق گذشته بود دیگه حتی پاهامم به سمتش کشیده میشد چه برسه به دلم
 به در اتاق نگاه کردم این وقت شب حتما خوابه حداقل تو خواب نگاش کنم امکان نداره تو خواب
 پسم بزنه
 اهسته درو باز کردم بیمار دوتا تخت رو به روی در مرخص شده بودن اینو از تخت های خالی و
 مرتبشون فهمیدم چشم چرخوندم سمت تخت ادرین و چشمم تو چشماش گره خورد

بیدار بود و داشت با اعجب به من نگاه میکرد اول هول کردم اما بعد با دیدن روپوش سفیدم اعتماد
 به نفس گرفتم ... غیرطبیعی که نیست اون بیمار و من پزشک اومدم معاینه اش کنم و کسی از
 اعماق ذهنم پوزخند زده ارواح عمه ات معاینه این دقت شب
 با پاهای لرزون رفتم سمتش
 چشم ریز کرد و پرسید
 شما همون دختر صبحی هستی
 قلبم ایستاد نه برای اینکه منو شناخت ... برای اینکه منو شناخت

خودم با ور رفتن با گوشی پزشکی روی سینه اش مشغول کردم و جای جواب گفتم
 به نفس عمیق بکش
 دکتری
 به کارت شناسایی روی سینم اشاره کردم و جواب دادم
 انترنم
 . چه جالب فکر نمی‌کردم دانشجویهای پزشکی هم اینجور لنگ شوهر باشن که خودشون بغل
 مریضاشون بندازن
 با دلخوری نگاهش کردم و گفتم
 دلی نمونه بشکنی این نیش و کنایه هات پس برای چیه
 چیزی نگفت شاید دلش به حال سوخت برای عوص کردن بحث برای اینکه یادش بره بهم ترحم
 کنه پرسیدم
 چرا خوابیدی ... تازه به هوش اومدی به استراحت نیاز داری
 . خوابم نبرد فقط روی
 کلامش قطع کردم و جمله همیشگی من ادامه دادم
 تخت خودت خوابت نمیبره جای دیگه باشی پلک روی هم نمی‌زاری
 متعجب نگام کرد و توضیح دادم
 شبی که من می‌خوابیدم می‌ومدی روی تخت می‌خوابیدی و صبح که اعتراض می‌کردم همین جمله
 می‌گفتی
 پوزخند تمسخرآمیزی زد
 پس کنارتم می‌خوابیدم ... ازم حامله نیستی اخیانا ... تو که خجالت نمی‌کشی واسه تو تله انداختنم
 همه کار می‌کنی اینم بگو
 تمام نفرتی که تو وجودم بود و تو نگام ریختم اما کافی نبود باید می‌زدم تو صورتش تا بفهمه با الهه
 پاکی دانشگاه پزشکی سمنان نباید اینجور حرف بزنه اما حتی دیگه از دست زدن بهش کراحت
 داشتم عروسک خرسی روی میز برداشتم و با تمام قدرت کوبیدم توی سرش و از اتاق بیرون
 رفتم
 لعنت به من لعنت به این پاها که منو تا این اتاق کشوند

گوشی روی میز پرت کردم و موهامو از عصبانیت کشیدم
 صدسال خونه رو پس نمیدم سر لجم شده پس نمیدم حرصم هنوز خالی نشده بود شیشه استک روی
 میز برداشتم و با تمام قدرت پرتش کردم سمت دیوار هدف گیریم اشتباه بود شیشه استک به پنجره
 اتاق خورد و صدای شکستن هردو مخلوط شد و یه صدای وحشتناک داد صدایی که ترسوند
 صدایی که اشکم درآورد
 با حرص به مبل مشت کوبیدم و زار زار گریه کردم و بین گریه فریاد زدم
 ازت بدم میاد ... ازت بدم میاد ... ازت بدم میاد اشغال کثافت
 اینبار دردمند زمزمه کردم
 . من ازت حامله نیستم ... من اویزون نیستم ... من خراب نیستم
 برگشتم و به سقف خیره شدم یه زمانی این منظره نجسب رو وقتی سرم روی پاهاش بود دیدم و
 اون موقع بنظرم شیرین بود

از خودم حرصم گرفت از احساسم حرصم گرفت از دلم که هنوز با شکسته هاش دوست داشت
 حرصم گرفت
 نباید دوستش داشته باشم اون به من توهین کردی ... به منی که خبر نداره چند نفر دنبالم گفت
 اویزون به من که همین امروز دکتر منوچهری ازم خواستگاری کرد گفت بخاطر اینکه خودم بهش
 بندازم باید بگم حمله ام
 یه نفر از ته قلبم اروم زمزمه کرد
 جسمش که تورو نمیشناسه روحش
 با جیغ بلندی صدای قلبم خفه کردم
 صدای جیغ با صدای زنگ در یکی شد بلند شدم و از ایفون تصویری بیرون نگاه کردم
 هه دیده شیرین جونش نتونسته خونه رو ازم تلفنی پس بگیره خودش حضوری خدمت رسیده شاید
 بازم برای اینکه بهم توهین کنه
 محل نداشتیم و جوابی به ایفون ندادم انقد وایسه تا علف زیر پاش سبز شه من این خونه پس نمیدم
 ن م ی د م

صدای زنگ ممتد ایفون رو اعصابم بود یه ربع بود که دستش از روی شاسی زنگ ایفون
 برنداشته بود
 دست آخر کلافه شدم دکمه در باز کن رو زدم و با توپ پر رفتم سمت در تا خونه ای که میخواستن
 ازم بگیرن رو سرشون خراب کنم
 دست برقضا اونم با توپ پر به سراغم اومده بود تند تند به سمت ساختمون میومد و چیزی محکم
 توی مشتش فشار میداد
 کنار ماشینم به هم رسیدیم
 قبل از اینکه فرصت کنم دهنم باز شی که توی دستش بود به سمتم پرت کرد باتصور اینکه با اجر
 و پاره سنگ به قتل اومده نا خواگاه چشامو بستم دستم هائل صورتم کرد از این ادرین بعید نبود
 این ادرین ادرین من نبود
 اما با برخورد شی نرمی به شکمم و بعد صدای افتادنش روی زمین چشامو باز کردم و به خاله
 خرسه زیر پام نگاه کردم
 صدای فریاد ادرین گوشمو کر کرد
 این چیه ... چیکارم کردی
 جانم ... ببخشید ... بخاطر عروسک خواهر خودشم از من طلب کاره
 دهن باز کرده و نکرده اینبار به شیشه ماشین کوبید
 این چیه ... طلسم کردی
 خب الحمدالله روحش که به طلسم و جادو اعتقاد نداشت خودش داره
 چرا این عروسکا مدام جلو چشممه ... من کی واسه تو عروسک خریدم که یادم نمیداد ... چیکارم
 کردی ... به همکارات گفتم چی به خوردم بدن که توهمی بشم ... که فکر کنم واقعا با تو بودم
 جیغ کشیدم
 تو واقعا با من بودی
 اینبار هسته و زیرلب گفتم
 نه راست میگی تونبودی ... روحت بود

قهقهه اش نشون میداد داره مسخره ام میکنه بی وقفه میخندید و کم مونده بود مثل وقتی که مومیایی شده رضا دید پخش زمین بشه و بخنده
 . که روحم ها ... روحم اومد سراغت بهت گفت دوست داره گفت بام رو یه تخت بخواب اره
 چپ چپ نیگاش کردم که دوباره فریاد زد
 دست از این کارات بردار دست از چیز خور کردن من ... تهمت زدن بهم و اوبزون کردن خودت
 به من بردار با این چیزا با این توها نمیتونی گولم بزنی از تو گنده تراش خواستن چیز خورم کنن
 نتونستن
 گفتم و لگدی به ماشین زد و یهو درکمال تعجب ایستاد و با تعجب به ماشین نگاه کرد و بعد از چند
 ثانیه فریاد زد
 اح تمومش کن
 گفت و با سرعت به سمت در رفت و درو پشت سرش کوبید

بعد از اتاق عمل هنوز روی صندلی ننشسته میلاد پیغام استاد شکوهی داد
 نشین نشین که استاد جوننت پیغام فرستاده لیوان دسته بزاری زمین بری پیشش
 پوفی کشیدم و به سمت دفتر استاد رفتم در زدم اجازه ورود داد درو باز نکرده ادرین دیدم که روی
 صندلی روبرو استاد نشسته بود بگو پس این شرف حضور از کجا اب میخوره
 رو به استاد سلام کردم با لبخند جوابمو داد و دعوت کرد روی صندلی خالی دیگه ای بشینم
 در خدمتم استاد
 راستش در خدمت آقای اردکام بودیم گویا کمی از شما گله دارن میگن که انگار داروی اشتباهی
 براشون تجویز کردید
 من برای این اقا دارویی تجویز نکردم استاد در حیطه اختیارات من نیست
 . بله دخترم منم خدمت ایشون عرض کردم اما گویا حرکاتی از شما دیدن که به شما مظنون هستن
 اوج نفرتم تو چشمام ریختم و به اون ادم فروش خیره شدم

. جناب استاد بنده از بعد از مرخص شدن ایشون از ای سی یو اصلا ندیدمشون
 چشماشو گرد کرد و منم پوزخند زدم بعله آقای خبرچین دیوار حاشا بلنده
 با بهت گفت
 دروغ میگه آقای دکتر بخش بودم بیار اومد پرسد بغلم یهویی بیار دیگم نصف شب اومد بالا سرم
 معلوم نبود اگه خواب بودم چه بلایی سرم میاورد
 والا که زمونه برعکس شده از وقتی پسرا ابرو برمیدارن توهم تجاوزم گرفتن
 اعتماد به نفسم حفظ کردم و با پررویی گفتم
 شاهدیم دارید
 . معلومه که دارم
 . بجز خانوادتون که شاهد حساب نمیشن
 از رو نرفت مطمئن گفت
 بعله بیمارای تختای کناریم هم شاهدن
 پس اخطارشون کنید شهادت بدن چون من به هیچ وجه زیر بار همچین تهمتی نمیرم و اگر اثبات
 نشه اعاده حیثیت میکنم
 بعله حتما
 رو به استاد گفت

میشه لطف کنید هم تختیای اون روز منو خبر کنید برای شهادت
دکتر با لبخند همیشگی گفتم
متاسفم آقای اردکام اما اصرار بیمار را پیش بیمارستان محفوظه برای چنین مسائلی نمیتونیم مزاحم
کسی بشیم خلاف قانون
بادش خالی شد اما صورتش سرخ تر غرید
اصلا منه احمق بگو اودم پیش کی شکایت معلومه طرف همکارتونید میرم شکایت اصلیمو
میکنم
بلند شد و از در اتاق زد بیرون و در محکم بهم کوبید

پوفی کشیدم و از ایتاد اجازه مرخصی خ استم که گفت
. بشین دخترم بات صحبت دارم
دومرتبه سرجام نشستم و گفتم
. بفرمایید در خدمتم
. یه پیشنهاد عالی برات دارم از اون پیشنهادا که با یه تیر چند نشون میشه زد
خیلیم عالی
متوجه شدین که آقای اردکام با تهدید شکایت از اینجا رفت
بله ولی راهی از پیش ...
دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و ادامه داد
منظور ایشون از شکایت درباره موضوعی که فکر میکنید نیست ایشون برادرش نظامی و خوب
میدونه قانون چجوریه فک میکنم با دفاعی که از خودتون کردید شما هم کم از قانون بی خبر نیستی
بنابراین میدونی اجاره نامه ای که شما داری برخلاف قوانین چون قیم رسمی صاحب ملک اجازه
اجاره نداده و با چند جلسه رفت امد همه چی به نفع ایشونه
سرم پایین انداختم خیلیم خوب میدونستم از روز اولم همینو به مامان گفتم اما اون موقع با اینکه
بیمار عارضه مغزی امکان بهوش اودن نداره خودم اروم کردم و بیشتر حواسم به این بود که
لنگه این خونه با این قیمت نقد نزدیک به بیمارستان پیدا نمیشه
بله متاسفانه خوب میدونم

. من با آقای اردکام صحبت کردم متاسفانه بعد از آخرین حمله عصبی که بعد از بهوش اومدنش
بهش دست داد خودشم متوجه شد که وضعیتهش عادی نیست و بهدش اومدنش فقط یه معجزه ست و
تا مدتها حتی شاید تا اخر عمرش نمیتونه زندگی عادی داشته باشه من به ایشون پیشنهاد یه پزشک
خصوصی دادم به شما هم میخوام پیشنهاد یه پروژه تحقیقاتی ناب و خاص بدم یه پروژه به ارزش
ده نمره پایان ترم

چشمامو گرد کردم
منظورتون اینه من برم همخونه این اقا بشم
ماشالا دخترم انگار دو روزه به دنیا اومدی نمیزاری کلام منعقد بشه قضاوت میکنی ... من نمیگم
همخونه بشو هرچندکه اگر از نظر خودت و خانوادت اشکالی نداشته باشه بنظرم تو روند تحقیقاتت
تاثیر بهتری داره با توجه به اینکه خواهرش هم باشما زندگی میکنه و تنها نیستید و بهتر میتونی
مراقبتش باشی اما اگر هم نخوای من با مسئول امور رفاهی صحبت میکنم برای این ترم تو
خوابگاه بهت جا بده تا سر فرصت یه خونه پیدا کنی ولی منظورم من این بود ساعتای فراغتت رو
کنار این اقا باشی کنشا واکنشا علائم حیاتی رفلسا حملات عصبیش همه چیش رو زیر نظر داشته

باشی خودتم خوب میدونی به هوش اومدن این اقا توجیه علمی ای نداره و در حد معجزه ست من میخوام اگر توجیه علمی برای درمان عارضه های مغزی این چینی هست تو پیداش کنی میدونی این تو علن پزشکی یعنی چی یعنی دیگه ضربه مغزی برابر با مرگ نیست میدونی چه انقلابی میشه میروونه اسمت چطور سر زبونا میفته

اما اخه استاد شما خودتون دیدین که اصلا از من خوشش نمیداد کاری نکرده کم مونده بود بگه حامله اش هم کردم وای به اینکه بخوام نصف روزمو کنارش بگذرونم استاد با این حرفم کرکر زد زیر خنده و من تازه فهمیدم چه سوتی دادم و شرمنده سرمو انداختم پایین استاد با همون صدای خندون توضیح داد

ماشالا تو خودت خانم دکتری باید بدونی بیمار بعد از سخته حالا چه قلبی چه مغزی دچار ضعف اعصاب میشه کنترل رفتار و حرفا و اعصابش دست خودت نیست تو دکتری پزشکی باید کوتاه بیای

جانم... پزشکیتم از کی تا حالا به اعتراض گفتم

اما استاد من که هنوز قبول نکردم

استاد خودکارش تو دستش تکون داد و خونسردانه جواب داد

میل خودته دخترم اگر فکر میکنی انقدر این درس خوب میتونی بخونی که ده نمره کامل ترمتم بگیرم بیخیال ده نمره این پروژه شو

تازه فهمیدم اینکه میگن یه پارچ اب سرد رو سرم خالی شد یعنی چی

واسه ماشین جلویی که بدون راهنما پیچید بوق کش دار فحش ماندی زدم و در جواب سوالای نوا نمیدونم کلافه ای گفتم

یعنی چی که نمیدونم پسره تورو جلو چشم هممون پس زد حالا رفته به استاد گفته میخام پزشک خصوصیم همونی باشه که خودشو پرت کرد بغلم

اولا استاد نگفت ادرین منو خواسته یانه دوما بیار دیگه ...

حرفمو خوردم حماقت از خودم بود چرا بقیه واسش سرزنش کنم

حالا میخوای چیکار کنی

ازاینکه بهش پیشنهاد دادم برسونمش پشیمون شدم بیشتر پشیمون شدم چرا اصلا پیشنهاد استاد وایش گفتم

هیچی الان میرم بنگاه کلید میدم پول جلومو پس میگیرم تا وقتیم که یه خونه پیدا کنم خوابگاه میمونم

تو غلط میکنی خونه ما هست تو بری خوابگاه

تو خودت اضافه ای مهمونم دعوت میکنی ... موش تو سوراخ نمیرفت جارو میبست به دمش

لیم کشید و به شوخی گفت

تو خود دممی نه جاروش

جلوی خونه خاله اش ایستادم قبل پیاده شدن گفت

وسایلتو جمع کردی پاشو بیاها منتظریم

یه ابرومو بالا انداختم دیونست یا ناشنوا منظورمو فهمید و گفت

به من چه من به خاله میگم میخوای بری خوابگاه اونم خودش انقد زنگ کشت میکنه تا از خر

شیطون پیاده شی ... تو سرتقی تو و خاله لنگ همین به درد هم میخورن اصلا

حوصله جواب دادن بهش نداشتم به اندازه کافی از اینکه زندگی که انتظار داشتم با بهوش اومدن
ادرین زیر رو بیه صدو هشتاد درجه با رویاهام فرق کرده بود کلافه بودم بجاش گفتم
با یه خدافظی خوشحالمون کن
پیاده شد و تکرار کرد
شب منتظریم
نایستادم کل کل کنیم دوتا بوق زدم و پیش به سوی بنگاه گازش رو گرفتم

از دربنگاه بیرون اومدم و به چک توی دستم نیگاه کردم در پشت سرم باز و بسته شد برگشتم و
ادرین کنار در بنگاه پشت سرم دیدم اهی کشیدم یاد روزی افتادم که باهم اومدیم بنگاه و مت فهمیدم
روح و اون فهمید رو به مرگه
چه روزایی بود در عین ترسناکیش بازم به بدی این روزام نمیرسید واسه من خیلی طول نکشید
ادرین باور کنم اما واسه اون نمیدونم چقد قراره طول بکشه
میرید خونه وسایلتون جمع کنید
برگشتم سمتش مخاطبش من بودم پس جواب دادم
بله اگر اجازه بفرمایید

پس میشه منم تا خونه برسونید بخاطر وضعیت جدیدم اجازه رانندگی ندارم
چشامو ریز کردم به هر حال که باید ده نمره پروژمو بگیرم پس پرسیدم
چجور وضعیتی

میشه تورا توضیح بدم

زدگیر ماشین زدم و خندیدم

چی خنده داشت

یاد اولین باری که دیدمت افتادم

من استارت زدم اون پوزخند

بعله بایدم به شاهکارتون بخندین ... دخترای قدیم حداقل حیا داشتن

با پوفی که کشیدم دسته مویی که تو صورتم ریخته بودم جابه جاشد جواب دادم

اولا که شما بادتون نبیت ولی ماخللی قبلتر همدیگه دیدیم دوما قرار شد از وضعیتتون بگید و

یادتون نره که کم و زیاد نکنید من پزشکونم و باید از چند و چونش باخبر باشم

دیتش به پنجره پایین کشیده ماشین و سرش به دیتش تکیه داد

. بیخود بی دلیل بی زمان وسط ناکجا اباد از حال میرم... سردردای شدید دارم از میگردن بدتر و

اینکه خیلی عصبی شدم زود از کوره در میرم و داد بیداد راه میندازم

نگاش کردم بعله عصبی شدنش فرق کردنش کاملاً معلوم بود این ادرین اون ادرین نبود

. سی تی اسکن گرفتید

بعله ولی هنوز وقت نکردم نشون دکتر بدم

تو دلم غر زدم

اره دیگه فقط بلدی واسه شکایت و شکایت کشی بری دکتر

در عوض گفتم

رسیدیم خونه نشونم بدین

سرش به نشونه مثبت تکون داد و من به موهاش که تو باد تکون میخورد نگاه کردم و یاد زمانی

افتادم که باهم برمینگشتیم تهران و باد منو میبرد اما موهای اون یک سانتیم تکون نمیخورد اهی

کشیدم و برای از بین بردن این حال هوا ضبط روشن کردم اهنگ همیشگی این روزام پخش شد
همون اهنگی که توراه تهران گوش دادیم
یه مرتبه از جاشپرید و صدای اهنگ زیاد کردو با دقت گوش داد و دیت اخر گفت
من این صحنه قبلا دیدم

نگاش کردم و خیلی مطمئن تایید کردم

اره دیدی

سرش بین دستاش گرفت

اینم یکی دیگه از مشکلات وضعیت جدیدم چیزایی میبینم که یادم نمیاد کی دیدم یا اصلا حتی
مربوط به خاطراتمه یا توهماتم
ته دلم امید جرقه زد
مثلا چی

مثلا همین ماشین لعنتی خرس رانیا این اهنگ لعنتی حتی سر در بیمارستان و تو همش هم تو
حضور داری ... اولش فکر کردم شاید چیزخورم کردی چه میدونم دکترا هزار و یک دارو بلدن
اما ... نمیدونم کم کم دارم شک میکنم شاید چون ...
منتظر بقیه حرفش شدم اما دیگه ادامه نداد و فقط خیلی عجیب به من خیره شد
ترسیدم چیزی بپرسم و باز متهم به اویزون بودن بشم سکوت کردم
مدتی بعد جلوی درب خونه پارک کردم کلید که تو بنگاه تحویلش داده بودم تو قفل چرخوند و
تعارف کرد برم تو گفتم

تا من وسایل جمع میکنم شما سی تی اسکنت بیار ببینم

برگشتش همراه با سی تی اسکنش مصادف شد با بستن چمدونم روی تخت کنارم نشست و به اتاق
نگاه کرد

تو اتاق من میخوابیدی

اوهمی گفتم و پاکت سیتی رو ازش گرفتم اما هنوز ورق رو بیرون نکشیده ادرین روی تخت
افتاد و شروع به لرزیدن کرد
داداشی

رانیا خودش روی ادرین تشنج کرده انداخت و من نمیدونستم بچه از ادرین دور کنم یا ادرین به
چهلو خم کنم

داشتم وسایلی که جمع کردم کنار در می گذاشتم که رانیا بدو بدو اومد

خاله خاله داشتم بیدار شد

به ذوق کودکانه اش از بیکس نشدن لبخند زد و همراهش به اتاق رفتم ادرین بیدار شده بود و
میخواست از جاش بلند شه

پانشو سرت گیج میره یکم دراز بکش تا معاینه ات کنم

یه نگاه به من و یه نگاه به پنجره که تاریکی شب نشون میداد انداخت و پرسید
نرفتی

دلم گرفت من بخاطر نگرانی برای اون مونده بودم و اون منتظر زودتر رفتن من بود

نه خواهرت ترسیده بود خواستم تنهات بزارم

به رانیا که کنار تخت نشسته بود و با ذوق داداشش نگاه میکرد چشم دوختم و گفتم

. نمیخواستم خدایی نکرده اتفاقی که برای من افتاده بود برای این طفل معصومم بیفته ... اینکه تو این سن با تموم وجود بیکس بودن حس کنی خیلی سخته
 خیره نگام کرد و بهو گفت
 . تو همونی نیستی که وقتی بچه بود با باباش خونه تنها موند باباش فوت کرده بود
 باچشمای گرد نیگاش کردم این حرف من وقتی ادرین روح بود بهش زده بودم یعنی منو یادش اومده بود ... با لکنت پرسیدم
 . از .. کجا ... نکنه یادت اومده
 نمیدونم از کجا میدونم ولی میدونم همچین چیزی انگار تو ضمیر ناخوداگاهم بود
 اهی کشیدم ضمیر ناخوداگاهشم منو یادش بود اما خودش نه
 برای عوض کردن بحث و حال و هوای خودم پرسیدم
 . دستگاه فشار دارید یا برم مال خودمو از کارتون دربیارم
 . داریم
 رو به رانیا ادامه داد
 . اجی برو اون ساعت بزرگه منو از تو کمد بیار
 به لفظ ساعت بزرگ برای دستگاه فشار خون میخندیدم که پرسید
 . همه وسایلت جمع کردی
 نبضش تو دست گرفتم و با سر جواب مثبت دادم گوشی روی قلبش که غیر عادی تند میتپید تنظیم کردم
 . همیشه تپش قلب داری
 رانیا ساعت بزرگ کنار من روی زمین گذاشت و جفتم نشست نگاهم روی ادرین که با چشمای متعجب نگام میکرد برگردوندم تا جواب بگیرم
 . نه ... دستم ول کن
 نبضش ول کردم و با اخم گفتم
 . نترس دختر هجده ساله نمیخوام کاریت کنم
 جای کل کل گفت
 . حالا دوباره دستم بگیر
 با تعجب نیگاش کردم تعادل نداره ها وقتی تعلم دید داد زد
 . باتوام دستمو بگیر
 وقتی دید من هنوزم با عصبانیت و تعجب نیگاش میکنم نیم خیز شد و خودش دستم گرفت و روی قلبش گذاشت هنوزم تند میزد خب که چی ... جمله اش لبخند روی لبم آورد
 . تو که بهم دست میزنی فقط تپش قلب میگیرم
 لبخندمو که دید اخم کرد
 . کجاش خنده داره
 وقتی بیهوش بودی هم دستت میگرفتم برای معاینه تپش قلب میگرفتی
 چرا
 خیره نگاهش کردم اون موقع فکر میکردم واسه اینه که دوسم داره اما الان چی جوابی که ندادم سوالش عوض کرد
 . حالم خیلی بده ... اصلا چقد دیگه زنده میمونم
 همونجور که دستگاه فشار از جعبه اش درمیاوردم پرسیدم
 . دوسداری راستشو بهت بگم یا دروغ بشنوی

نگاه مرددی انداخت و گفت
راستش بگو اوضاعم خیلی خرابه
کنارش روی تخت نشستم و دستش گرفتم و در حال بالا ردن استین لباسش توضیح دادم

تو الان باید مرده باشی
نگاش ترسید سریع ادامه دادم
تا چند روز پیش تو یه مرده بودی که با دستگاه نفس میکشید هرکی میدیدت میگفت دستگاه بکشیم
تموم میکنی بهترین پزشکا بالاسرت اومدن و مرگ مغزیت تایید کردن ... میفهمی مرگ یعنی
چی ... مغز تو مرده بود منتظر بود نفس دستگاه قطع کنن تا از دنیا بری اما یهو این مغز مرده
شروع کرد مثل یاعت کار کردن جوری که یه روزه منتقلت کردن بخش ... بهدش اومدنت زنده
شدن مغزت توی دنیا نمیگم کم نظیر میگم بی نظیر هیچکس نتو کل دنیا وجود نداشته که اینجور
از مرگ مسلم یک ماه برگشته باشه تو یه استثنایی واسه همین استثنا هم هست که من انجام اصلا
فک کردی چرا بیمارستان برات یه پزشک خصوصی رایگان در نظر گرفت چون باید روی تو
مطالعه شه شاید چراغ این راه باشی شاید با مطالعه تو بفهمیم کلید مداوای این بیماری این مرگ
چییه ... زنده شدن تو از نظر علم پزشکی غیرممکنه ... حالا خودت بگو ... ترجیح میدادی مرده
باشی یا اینکه مثل الان زنده باشی و راه بری اما با عوارض

هیچی نگفت هرچند جواب نمیخواست جواب سوال مشخص بود دوباره گفتم
سی تی اسکنت دیدم بخش حساسی از ساقه مغزت آسیب دیده این یعنی مرگ و تمام اما تو حتی
نه فلج شدی نه کور نه کر فقط گاهی غش میکنی و تعادل نداری و ضعف اعصاب پیدا کردی ...
حالا بنظر تو شرایطت خوبه یا بد
سرش انداخت پایین شاید ازین ناشکری پشیمون بود
بلند شدم و عظم رفتن کردم که گفت
نرو خواهش میکنم

ببخشید ... این همون ادرینی بود که به من میگفت میخوای اویزونم باشی ... حالا بهم گفت نرو ...
درست شنیدم اصلا
دوباره با لحن مظلومی گفت

. نمیخوام خواهرمم تجربه تورو داشته باشه تو که اینجا باشی حداقل خیالم راحتیه حتی اگه چیزیم
شه با جنازه من تنها نیمونه

اشک خواهرش با این حرف دراومد اخمی بهش کردم و دختر کوچولو بغل کردم تا ارومش کنم
ارون که شد برای نخود سیاه از اتاق فرستادمش بیرون و گفتم
. این حرفای تو بیشتر روی روحیه اش تاثیر منفی داره جلوش ازین حرفا نزن
نمیری؟

فک کردی اینجا کجاست ... اروپا یه رمان های همخونه ای ... من با یه پسر مجرد تو خونه تنها
بمونم

خواهرمم هست اصلا برو اتاق اون بخواب اما بمون ... اصلا مگه تو پزشک خصوصیم نیستی
باید بمونی

باز پرو شد ... کم کم داشتم ادرین خودم تو وجودش میدیدم اما باز پرو شد
نمیمونم

خواهش کردم بخاطر خواهرمم ... تو خودت تجربه کردی میدونه چقد بده

به این فکر کردم که اگر مامان به ذهنش نمیرسید برای بهبود حال من پسرا به فرزند خوندگی قبول
کنه شاید من هنوزم همونی بودم که بودم
باشه ولی دوتا شرط داره
ذوق کرد

.چی هرچی باشه قبوله
اول اینکه این سگ اخلاقی تو درست کن من اعصاب گند دماغ بودن تو نداره
. با اینکه دست خودم نیست ولی باشه سعی میکنم
دوم اینکه من صدسال با تو تنها زیر یه سقف نمیومم برای این چند روزی که بیشت میومم زنگ
میزنم دوستامم بیان پیشم
پوزخند زد ... خودم میدونستم که چند روز اخیر بدون نگهبان کنارش زندگی میکردم اما خب اون
موقع روح بود و دستش از دنیا کوتاه و نمیتونست ازاری برام داشته باشه اما الان حتی اونی نبود
که من میشناختم
قبول کرد و من بلند شدم تا به نوا زنگ بزنم

رانیا ذوق زده از شلوغی خونه اش روی مبل تک نفره روبرو مبل نرگس و نوا و مریم نشسته بود
و با یه لبخند کش اومده پاهاش که به زمین نمیرسید تکون تکون میداد و ادرین کلافه و خجالت زده
خودش با دیدن در و دیوار خونه اش سرگرم کرده بود
نرگس پرو تر از هممون به این سکوت سنگین نیم ساعته اعتراض کرد
. میدونستم قراره تا صبح بشینیم دورهم گل قالی بشماریم نمیومدم گفتم لابد حالا مثل اون سری
اومدی خونمون کلی بازی میکنیم خوش میگذره
ادرین نگاه چپ چپی به نرگس انداخت و گفت
شما چند سال به یبار شناسنامه ات میبینی
قبل اینکه نرگس ادرین بشوره پهن کنه رو بند اتو کنه با پیشنهادم سروته قضیه هم اوردم
زودباشید دخترا قهوه تون بخورید فالتون بگیرم
مگه بلدی
نوا با لودگی گفت

.اختیار داری دکتر رمال جلو روت نشسته ادرین پوزخند زد
از اینکه تازگی همه از بالا میدید متنفر بودم
فنجون مریم ازش گرفتم و دقیق بهش نگاه کردم نمیدونستم این فالگیرا این اسب و عقاب و مسافر
راه دور از کجای این چهارتا دونه تقاله میگیرن از خودم در اوردم
یه دلک میبینم
رانیا سرش تا ته تو فنجون برد که عکس دلک ببینه و مریم ذوق زده خودشو جلو کشید

.خب یعنی چی
هان...چی بگم حالا
. معلومه دیگه یعنی بزودی میری سیرک
چشمای ادرین گرد شد و بعد با خنده یه ابروشو بالا انداخت
. یه کلاغ میبینم
اون یعنی چی
لابد یعنی فضله کلاغ میفته رو ماشینت که تازه از کارواش آوردی
به ادرین که به مسخره این حرف زده بود نگاه کردم

خیلی بلدی شما بیا فال بگیر.
 بldم ولی نه از این فال اشغالیا من کف بینی بldم
 هر چهار تفرمون چند ثانیه به ادرین و ته ریشش و هیکل زورخونه ایش نگاه کردیم و یهو پوکیدیم
 از خنده
 چیه خب بهم نمیداد؟
 دوباره هممون خندیدیم و مریم بین خنده اش گفت
 . چرا اتفاقا فقط یه منقل واسه اسپند و یه چارقده با خالکوبی وسط چونه و پیشونی کم داری
 ادرین اومد و روی میز وسط نشست خم شد و کف دست مریم گرفت و به سمت خودش کشید و
 قلب من تیرکشید
 . جونوم واست بگه بخت بلندی داری عزیزوم
 به لهجه کولی وار ادرین خندیدیم نرگس خم شد شالش انداخت رو سر ادرین و رانیا هم پاشد و
 برچسب ادامس خرسیش به پیشونی ادرین چسبوند دیگه تیپش کامل بود
 ادرین شال مریم حاج خانم وار زیر چونه اش سفت کرد و اینبار ادی مامان بزرگا درآورد
 اوا خاک به گورم ... مادر تو شوور کردی
 با چشمای ورقلمبیده به نوا خیره شد نوا از خنده غش کرد و مریم که حسابی با ادرین صمیمی شده
 بود گفت
 نه ننه کی میاد این ترشیده بگیره
 نوا از رو سر نرگس رد شد تا پس گردنی معروفش نثار مریم کنه
 ادرین قری به گردنش داد و باز با صدایی که بخاطر چسبوندن زبونس به زیر لبش پیر شده بود
 گفت
 چپی بگم مادر زمان ما دختر اسم شوور میومد تا چهار روز نیگاش از رو گل قالی برنمیداشت
 دخترای الان ... واه واه خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ... ابروهاش میکنن مٹ نخ که عنهو روز
 عروسی من که واسه مش ماشالا خان خدابایمرز خوشگل کرده بودم
 مٹل پیرزنا خنده ریزی کرد ضربه کوچیکی به شونه مریم زد که انگار به قلب من زده باشن و
 ادامه داد
 وربیره مش ماشالاخان خیلی هیز بود
 چادرش روی سرش تنگتر کرد و گفت
 . واه واه پسرای این دوره که نگو ابروشون از ابروها زناشون نازک تر سرخاب ماتیک میمالن و
 جای ضعیفه زناشون عجیجم صدا میکنن
 دخترا غش کرده بودن از خنده و من متعجب به این روی جدید ادرین نگاه میکردم این بشر چند
 شخصیتی بود مطمئنم
 با اینکه عارت کرده بودم صبح زود بیدار شم اما اینبار دیر تر از همیشه بیدار شدم و فقط بخاطر
 سرو صدای دخترا که دیشب انقد درباره ادرین و دیوونه بازیاش و خوش اخلاقیش که برای من بی
 سابقه بود حرف زدند که نگذاشتن از حسادت بخوابم
 اقا احم و تشم و توهیناش واسه منه مسخره بازی و خنده هاش واسه مردم
 داشتم چایی دم میکردم که ادرین هم به اشپزخونه اومد طبق معمول اخماش در هم بود البته فقط
 واسه من
 سلام صبح بخیر
 صبح بخیر

چته باز خوش اخلاقی
 نه که دیشب باصدای خنده ها شما یه خواب خوشی داشتم که حالا خوش اخلاق بشم
 محل نذاشتم و چایی شیرین داغم سر کشیدم
 میشه منو تا یجایی برسونی بیزحمت
 کجا صبح جمعه
 میخوام برم دیدن داداشم
 . صبحانه مو خوردم میرم آماده میشم
 سری تکون داد و واسه خودش نون و کره گرفت
 نیم ساعت بعد هردو تو ماشین به سمت اسایشگاه میرفتیم پرسیدم
 . شبا راحت میخوابی
 . گاهی فقط از شدت سردرد میپرم از خواب
 . طبیعی باید به سردردت عادت کنی ولی حتما یه متخصص برو واست دارو بنویسه
 کل مسیر فقط درباره بیماریش و عوارض علائمش پرسیدم تا بالاخره به بیمارستان رسیدیم
 اسایشگاه روانی فارابی
 پیاده شد و من خواستم تو ماشین منتظرش بمونم که پرسید
 پس چرا نمیای
 .بیام
 .اره بیا
 پیاده شدم و دزدگیر زدم و همراهش رفتم مستقیم به اتاق برادرش رفت درو که باز کرد از صحنه
 روبروم دلم شکست
 یه پسر جوون با مو و ریش بلند که اروم روی تخت کز کرده بود و دستاش بهم بسته بودن
 به چشماش که نگاه میکرد از نگاه غمگینش بغصت میگرفت
 همونجا کنار در روی صندلی نشستم و به ادرین که حالا برادرش بغل کرده بود نگاه میکردم
 .داداش اومدم دیدنت بالاخره ... بی معرفت این مدت دلت برام تنگ نشد ... نگفتی برادرم کجاست
 خوبه نیست زندهست مردست ... اصلا فهمیدی چی به سرم اومد
 برادرش انگار اصلا نمیشنید واکنشی نشون نداد
 . همه دنیات شده ایرا ... دیگه منو رانیا برات مهم نیستیم
 چند لحظه سکوت کرد شاید واکنشی ببینه اما هیچی دوباره گفت
 .رفتم دنبال بهزاد
 یهو قیامت شد ... با دستای بسته قیامت به پا کرد خودش به در و دیوار میکوبید و عریده میزد
 ادرین دستش دورش حلقه کرد تا مهارش کنه و مدام میکفت
 . اروم اروم
 اما وقتی دید فایده نداره داد زد
 . مرده ... کشتنش
 اروم گرفت دوباره بی ازار به گوشه تخت کز کرد و نگاهش اینبار به برادرش دوخت
 . میخواسته از مرز دویی رد بشه مرزدارا زندش درجا مرده
 برادرش لبخند محزونی زد و مثل یه بچه روی پاهای ادرین سر گذاشت و خوابید
 ارنجش تکیه داده بود به پنجره ماشین و به بیرون نگاه میکرد و نمیکرد حواسش اصلا اینجا نبود
 و میدونستم کجاست

پیرادرش حواس منم معطوف کرده بود
کم نیست اینکه خودت با دستای خودت عشقت رو بکشی از ترس ابروش و یک ثانیه بعد بفهمی
عجب اشتباه بزرگی
و منو یاد خودم انداخت اما برای من برعکس بود من عشقم با دستای خودم با دعاها و ایمان خودم
زنده کرده بودم و ...
نمیدونم پشیمون بودم یا نبودم
به ادرین نگاه کردم که تو خودش بود و باور کردم که برای من هم نباشه سلامتی و شادیش رو
همیشه میخوام
نگاهی به اطرافش کرد و بالاخره متوجه شد به سمت خونه نمیریم
کجا میری
فروشگاه واسه چی
بریم تیاتر ببینیم دیگه
چنان با جدیت گفتم که باورش شد و متعجب نیگام کرد
خو معلومه میریم خرید ... تو چه جور میزبانی هستی صبحونه خو هیچی جز کره نداشتی مجبور
شدم چایی خالی بخورم شامم که تخم مرغ دادی دستمون لابد ناهار مبخوای املت بدی دستمون
سردیت میشه املت کجا بود من همون تخم مرغ له زور بلدم
از رو نریا
چشمکی زد و گفت خیالت راحت
و من قلبم هنوزم برای اون چشمک تند تند میزد

درو با ریموت باز کردم و در حین اینکه ماشین داخل میبردم فکر کردم پولداری هم عالمی داره ها
بدون اینکه پیاده شی در باز کنی خود در جلوت لنگ میندازه حتی شاید یکم علم پیشرفت کنه پشت
سرمون اب هم بریزه زودبرگردیم
ماشین تو پارکینگ گذاشتم و پیاده شدم و به ادرین که داشت میرفت سمت ساختمون گفتم
کجا اقا تشریف داشته باشین در خدمت باشیم ... کیسه ها خرید که پادرنمیارن برن تو خونه
فرودگاهم نیست باربر داشته باشه بیا کمک
در حین برگشتن منو هم از غرغرش مستفیض نمود
اول که مجبورمون کرد فروشگاه بار بز نیم بخریم حالام علنا کردمون باربر ... دنیا برعکس شده
مهمونا چه پررو شدن
ریز خندیدم و چیزی نگفتم کم کم داشتم به این بدعنفیش هم عادت میکردم
همه کیسه ها دادم دستش خودم دوتا کیسه سبک سوا کردم برداشتم. به هرحال زرنگی هم عالمی
داره

پشت سرش راه افتادم اما همین که در ساختمون باز کرد فکم افتاد کف زمین
نوا و نرگس و مریم یه اهنگ هندی گذاشته بودن و با راهنمایی رانیای نیم و جب قدی سعی
میکردن مثل دیشب ادرین که بعد نقش پیرزن تو نقش امیتا باچان فرو رفته بود دربیارن و رقصش
تقلید کنن

رانیا یه تیکه چوب دستش گرفته بود و تعلیم رقص هندی ادرینی میداد
حالا یه دست به کمر یه دست تو هوا لامپ باز میکنید ازین سر سالن میدوبین اون سر سالن
با دیدن این حرکت از اون سه تا خرس گنده زدم زیر خنده و تازه با صدای خنده من متوجه اومدن
ما شدن

هر چهار نفرشون برگشتن سمت ما و سیخ ایستادن و با ترس به ادرین خیره شدم تازه متوجه ادرین شدم که خشمگین ترین نگاهی که دیده بودم بهشون دوخته بود جوری که من جای اونا حمام لازم شدم والا

حالا دیگه ادای منو در میارید

برگشت و به خواهرش نگاه کرد

لامپ باز کردن دیگه ... باشه دارم برات فسقلی

بعد عربه کشید

همه برید تو حیاط تا من بیام زود

جوری با دو دوییدن سمت حیاط که احتمال دادم الان سر دستشویی گوشه باغ با هم دعواشون میشه ادرین رفت بالا و همراه یه جعبه پر از قوطی های رنگی برگشت

چکارشون میخوای کنی

مگه نمیخواستن رقص هندی یاد بگیرن می خوام بشون رقص هندی واقعی یاد بدم

اهنگ شاد هندی که بچه ها از ترس حتی یادشون رفته بود خاموشش کنن رو از اول گذاشت و یکی از باند های استریو تا کنار پنجره آورد و پنجره باز کرد و صدای اهنگ تا ته زیاد کرد

و همراه جعبه به حیاط رفت و من پشت سرش رفتم دخترا به خط وسط حیاط ایستاده بودن و مثل بچه های خوب سرشون پایین انداخته بودن اما رانیا نبود

خواهرم کو

رانیا در حالی که شلوارش با دست بالا میکشید از سمت دستشویی ته حیاط با دو به سمتمون اومد و من اینبار به افکار خودم خندیدم

رانیا با دو خودشو رسوند و در راستای خط فرضی که دخترا ایستاده بودن ایستاد ادرین خم شد و یکی از قوطی ها برداشت و در کمال تعجب جای رنگ پودر رنگی توی قوطی ها ریخته شده بود

برقصید

هر چهار نفر سر بلند کردن و با تعجب به ادرین نگاه کردن و ادرین انگار چیز عادی گفته گفت

چیه تعجب میکنید برقصید دیگه یالا لامپ باز کنان از این سر برید اون سر

حرفش تموم نشده مشتش پر از پودر رنگی کرد و روی سر دخترا ریخت سر تا پاشون قرمز شد و شوکه به ادرین خیره شدن که رانیا جیغ زد

اخ جون هولی

و خم شد و یکی دیگه از قوطی برداشت و رنگ صورتی رقص کنان توی هوا پخش کرد و جشن هولی ما شروع شد

میخندیدیم و میرقصیدیم که چه ارض کنم شلنگ تخته مینداختیم و روی سر هم شادی کنون پودر رنگی میپاشیدیم و انقدر خوش میگذشت که کسی از رنگی شدن لباساش ناراحت نمیشد

ادرین بالا پایین میپیرید و مدام لامپی که انگار قدش بهش نمیرسید و باز میکرد نوا مثل این جوادا با دوتا انگشتاش مدام حول چشمش میرقصید و مریم و نرگس هماهنگ سیب میچیدن میذاشتن تو سبد و من ریشه میرفتم به حرکاتشون و خدا روشکر میکردم که بازم رنگ خوشی دیدن روزام

همه خسته از کلی بزن و برقص و رنگ پاشی و اب بازی بعدش خیس و رنگی روی چمنا دراز کشیدیم

لبخند اون لحظات شاد هنوز رو لبامون بود و با لبخند نفس نفس میزدیم

مریم با ذوق گفت

. وای خیلی خوش گذشت احساس کردم وسط خیابونا هندم هرآن منتظر بودم به پلیس هندی با اون شلوارکاش بیاد وسط خیابون با رییس مافیا بزن و به ببند کنه نرگس گفت

.اره خداییش به منم خیلی حس فیلم هندی دست داد کم مونده بود پاشم سرم از تنم جدا کنم بدون سر تو دریا شنا کنم با با یه مشت چهل پنجاه نفر نقش زمین کنم ادرین ریز به این ابرار احساسات خواها را میخندید که من غر زدم .کجاش باحال بود مانتو محبوبم رنگی شد ... من مانتومو میخوام بالید لنگش برام بخری . اول سعی کن اون لبخند از لبِت پاک کنی بعد وانمود کنی خوش نگذشته بهت نوا بلند شد و چهار زانو رو زمین بالا سرم نشست .خدایش خیلی خیلی خوش گذشت این رنگا از کجا آورده بودین من شنیدم از اینا فقط تو هند هست . نه اینجا هست امنه جون همیشه میخريد واسه تولد رانیا فستیوال هولی راه مینداخت نوا با تعجب چشمتی به من زد یعنی امنه جون کیه که گفتم نامادریش .. مامان رانیا .اهان گفتم چرا خواهرش جا بچشه ...روز اولی که بقیه حرف نوا نشنیدم چون نگاهم به چشمای گرد شده ادرین بود اخرش طاقت نیاوردم و پرسیدم چیه

.امنه جون از کجا میشناسی . خودت بهم گفتی همون موقع هایی که الان یادت نمیاد چند ثانیه فقط خیره نگام کرد شاید یهی میکرد یادش بیاد و شاید یادش نیومد که باز اخم کرد و از جا بلند شد و همونجور که به سمت خونه میرفت گفت . پاشید لباستون عوض کنید اول بریم بچیزی بخوریم که مردم گشنگی بعدم واسه این خانم مانتو محبوبش بدیم خشکشویی

هیچ وقت دور و اطرافم هیچ بچه ای نبود فامیل مامان که بخاطر ازدواج با بابا طردش کرده بودن فامیل باباهم از بعد مرگش بخاطر دعوا سر ارث و میراث ترکنون کرده بودن تو خونه خودمون هم که من از همه کوچیکتر بودم هیچ وقت دورم هیچ بچه کوچیکی نبود هیچ وقت حس مادری حس بزرگتر بودن نداشتم و حالا برام جالب بود غذا خوردنش وقتی تو رستوران بودیم ... راه رفتنش ... خندیدن و ازاد و سرخوش بودنش ... با ذوق به ویتترین عروسک فروشی نگاه کردنش برام جالب بود کف دوتا دستاش به شیشه ویتترین چسبونده بود و جاب دماغش روی شیشه مونده بود انقد به این حرکتش خندیدیم که کل پاساژ برگشتن و نگامون کردن و ادرین مجبور شد برخلاف میلش باربی براش بخره

بعد از عروسک هم خیلی زود نوبت بستنی شد و انگار که با کل صورتش بستنی میخورد درحال گشتن و خندیدن به رفتارای رانیا بودیم که چشمم به ویتترین مانتو فروشی افتاد اینکه میگن عشق در یک نگاه همین بودا والا ما نگاه اول به ادرین جای عشق ازش ترسیدیم فکر کردیم دزدی ولی با نگاه اول به این مانتو عاشقش شدم رنگش خاص بود یچیز بود بین ابی و سبز و فیروزه ای و یقه و سر استین و کمرش یه گیپور مشکی خیلی خوشگل خورده بود . قیافت شده شبیه رانیا وقتی اون باربی میخواست

از برخورد نفس گرمش پایین گوشت سست شدم هیچ وقت نمیدونستم انقد بیجنه ام خیلی محسوس
ازش فاصله گرفتم و بهش زل زدم چی تو این بشر بود که وقتی نبود عاشقش شدم و حالا که هست
با این همه تلخی هنوزم عاشقشم

بیا بریم بخیریش به هر حال یه مانتو بهت بدهکارم
از جام تگون نخوردم ... نمیتونستم هنوزم تو شک این همه نزدیکی بودم این همه شوک که قلبم
اینطوری لرزونده بود اینطوری که بخاطر یه مانتو که صدقه اش روی بدهیش گذاشته بود و من
دوست داشتم مثل دختر بچه های تازه به بلوغ رسیده فکر کنم شوهرم میخواد برام مانتو بخره

چند روزی بود که خونه ادرین مهمون بودیم و شکر خدا تو این مدت جز یه تشنج و چندبار سردرد
شدید که حسابی سگ اخلاقش کرده بود مشکل دیگه ای نداشت

صبح زود و بود و شیفت صبح بودم
نوا بخاطر اینکه در نبود من مراقب بیمارم یعنی ادرین باشه با یکی از بچه های اون شیفت جابه
جا شده بود و الانابود که سربرسه

بیدار شدم و سریع دست و روم شستم و به اشپزخونه رفتم که صبحانه رو آماده کنم که بجای ادرین
که همیشه این موقع بیدار بود و چایی رو دم داده بود رانیا رو توی اشپزخانه دیدم که فرم مدرسه
تنش بود و نون و پنیرش بدون چایی شیرین میخورد

صبح بخیر خاله جون
صبح بخیر عزیزم پس داداشت کجاست
خوابه هنوز از دیشب که خوابیده هنوز پا نشده هرچیم صداش کردم پاشه برام چایی بپزه محلم
نداشت

ترسیدم تو این چند روز خوب فهمیده بودم سردردایی که وقت خواب سراغش میذاره بیشتر
از پنج شیش ساعت بخوابه و حالا رانیا میگفت از ۹ شب دیشب که رفت بخوابه تا الان خوابیده ...
امکان نداره خدایا نکنه باز رفته باشه تو کما و این دختر بچه نمیفهمه

سعی کردم بدون اینکه رانیا بترسونم به اتاقش برم به لپاره اینکه برم آماده شم واسه بیمارستان از
اشپزخونه زدم بیرون و با عجله خودم به اتاق ادرین رسوندم
از حالت خوابیدنش که طاق باز روی تخت افتاده بود و یه دستش از تخت پایین افتاده بود و دهانش
که نیمه باز بود ترسیدم و افتادم روش

ادرین ادرین پاشو ببینم ادرین تورو خدا جون من جون خواهرت پاشو ... نکن ... میمیرم اگه
دوباره بری تو کما ... بمون سگ باش محلم نذار ولی باش
سعی کردم نبضش بگیرم اما انقد هول کرده بودم که رگش پیدا نمیکردم بنابراین خم شدم روی
سینه اش تا صدای قلبش بشنوم
نکنه نزنه خدایا ... نکنه ...

دستم کشیده شد و جیغ خفیفم افکارم نصفه گذاشت منو تو بغل خودش انداخت و یکی از پاهاش دور
پاهام حلقه کرد و دستش دور کمرم گرفت

ببخشید ... چی شد الان ... راحتی پسرم ... تورو خدا تعارف نکنی میخوای بقیه سوگلیاتم صدا کنم
هفت هشتایی بغل بگیرم

مشتی به سینه اش که ازم فاصله بگیره و غر زدم

. ولم کن ببینم

خوابالود نق زد

.هیس خوابم
. ولم کن میگم هالیوود که نیست انقد احساس راحتی میکنی
.راحتم جام نرمه
موهامو گرفت و رو صورتش ریخت و دستی توش کشید
.بله بایدم نرم باشه موهای ابریشمیمو جا بالشت استفاده میکنی ... جای من ناراحته
چرخی زد و منو هم دنبال خودش کشید و موقعیتمون تغییر کرد اینبار من روی سینش خوابیده
بودم و باز دستاش دورم اسیرم کرده بود
.خیلیم دلت بخواد همش عضله ست
مشتامو کوبیدم به سینش و گفتم
.هیچم دلم نمیخواد ولم کن ببینم
کلافه شد ولم کرد و من بلافاصله احساس ندامت کردم خو حالا چی میشد یکم مثل این رمانا تو
بغلش میموندم خوش خوشانم میشد ... خود خدا هم گفته یه نظر حلاله خو شاید یه بغل هم حلال بود
دیگه ... اینقد نق زدم مثل این پیرزنا پسر مردم پشیمون شد از کارش
با همون چشمای بسته بلند شد نشست موهای بلندش ژولیده تو صورتش ریخته بود با دست ژولیده
ترش کرد و بالاخره چشمشاش باز کرد

اخمی کرد و بهم خیره شد اخمی کردم و بهش خیره شدم از این اخم از این نگاه بوی خوبی نمیومد
. تو اینجا چیکار میکنی
ابروهام بالا پرید گیریم اون موقع روح بود از زمانی که خواب بوده چیزی یادش نمیومد الان چه
مرگشه الان که تو خواب با من کل کل نمیکرد سر عضله
محتاطانه توضیح دادم
. فکر کردم حالت بد شده اومدم ببینم ...
وسط حرفم مرید
. همه دکترا وقتی میخوان بیمارشون معاینه کنن اینجوری میپرن تو بغلشون و میپرن تو تختشون
خفه خون گرفتم زبونم بند اومد از این همه نامردی اخم جوری گره خورد که انگار دیگه قرار
نبود باز بشه
. اشتباه به عرضتون رسوندن جناب این بار من نپریدم بغل شما خود شما بزور منو بغل کردی
.کی اونوقت.... وقتی خواب بودم
چپ چپ نیگاش کردم اما تا خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم حرفی زد که برای بار اخر دلم
شکست
. تو این مدت که اینجا خونه من مهمون بودی و بهت اعتماد کرده بودم چندبار وقتی خواب بودم به
حریم من تعرض کردی
اینبار جدی حرفی برام نیومد تنها جوابی که میشد به این اوج بی احترامی داد کشیده محکمی بود
که با تموم قدرتم تو صورتش خوابوندم و قدرتم تحلیل رفت
با پاهای لرزون و جونی که دیگه تو تن و روحم نمونده بود پاشدم و از اتاقش ردم بیرون مستقیم
به اتاقی که به ما داده بود رفتم مریم و نرگس هنوز خواب بودن
توان حرف زدن نداشتم توان توضیح دادن نداشتم فوقش یه اس به نوا میدادم و میگفتم همراه دختر
برگردن خونه خاله اش

همه وسایلم که زیاد هم نبود و اکثرش به انباری خونه خاله نوا منتقل کرده بودم جمع کردم و توی ساکم ریختم و مانتومو بدون اینکه دکمه هاشو ببندم تنم کردم و خواستم با عجله اون خونه ترک کنم بس بود این همه تحقیر و توهین و تهمت برای یه عشق کوتاه مدت دلی نمونده بود بشکنه درست غرورم که مونده بود ... شخصیت و ابروم که مونده بود شالم از روی شونه ام برداشتم و بدون مرتب کردن روی سرم انداختم و کیف و ساکم تو دست گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم جلوی در سد راهم شد
کجا.

حتی دیگه اونقد ارزش نداشت که جوابشو بدم این ادم اونی نبود که من عاشقش بودم اصلا اونی که من عاشقش بودم ادم نبود شاید حتی اصلا نبود سعی کردم دورش بزنم که مچ دستم گرفت . خانم دکتر ...

با جیغ فرابنفش من ساکت شد

. به من دست نزن ...

دستش کشید و با تعجب به این موج عظیم خشم که از من همیشه بعید بود نگاه کرد انگشت تهدید وار توی سینه اش کوبیدم

. یکبار دیگه به من دست بزنی قلم دستت میشکنم

اخم کرد و من نگاهم به نرگس و مریم و رانیا که پشت سر ادرین ایستاده بودن و احتمالا با جیغ من از خواب پریده بودن نگاه کردم و کوتاه گفتم

. جمع کنید برمیگردیم اینجا دیگه جای موندن نیست

به ادرین تنه ای زدم تا از سر راهم بکشه کنار و به سمت ماشین دویدم از اون خونه که خارج شدم یکباره اون همه خشم تبدیل شد به دریای اشک ... دریایی که خیال خشکسالی نداشت

من هیچ وقت ادم خونگرمی نبودم هیچ وقت کسی اطرافم نداشتم هیچ وقت هیچ کس جز خانوادم دوست نداشتم و هیچ کس جز خانواده ام هم منو دوست نداشت و مصداق بارز شعر نبسته ام به کس دل نبسته دل به من کس بودم

از همون بچگی بخاطر رفتار متفاوتم با دخترا هیچ کس بام دوست نمیشد و منم بخاطر افسردگی و گوشه گیریم سراغ کسی نمیرفتم

فامیلی نداشتم و جز مادر و بعدشم برادرای ناتنیم کسی دورم ندیدم

شاید همین موضوع شاید همین تنهایی شاید همین بی کسی بود که باعث شد انقد زود دل ببندم به کسی که بود و نبود به کسی که نبودنش محرض تر از بودنش بود به کسی که حتی اگر میبود مال من نمیبود

و حالا بعد از بیست و چند سال حالا که اعتماد کردم و دل بستم ... به این زودی دلم رو شکستن

یعنی فقط همین.... به همین اسونی ... عشق همین بود ... امروز دوست دارم فردا دیگه ندارم

با فرو رفتن چنگال کسی تو پهلوم از فکر بیرون اومد میلاد بود کارآموز پرستاری بخشمون و همکارم ... همون پسری که روز اول به بیمارای تخت یک و دو لقب دوست دختر دوست پسر داده بود و خنده من باعث شده بود که با هم دوستای خوبی بشیم دومین دوستم بعد از نوا که بعد از این همه سال پیدا کرده بودم و براشون بداخمی و کم حرفیم مهم نبود

. چته تو فکری

. دل و دماغ ندارم

یه قلب از دوغش خورد و گفت

. اون که چیز جدیدی نیست من بیشتر وقتی دل و دماغ داری تعجب میکنم اما مثل همیشه هم نیستی ... همیشه فقط اروم بودی الان تو هیروتنی انگار تو این دنیا نیستی
بازم جوابی ندادم جوابی نداشتم بدم چی میگفتم ... باید همه جا جار میزدم کسی که میخوامش به من به چشم متجاوز نگاه میکنه و انقد از من بدش میاد که چپ و راست بهم تهمت میزنه و دلم رو میشکنه و من انقدر بی رگ و ریشم که بازم میرم سمتش که همین الانشم تو فکرشم

میلاد بیچاره کلی سعی کرد از این حال و هوا درم بیاره و دست اخر با تعریف خاطره هجده سالگیش موفق شد

. اقا ما هیجده سالمون بود عاشق دختر عمه مون شدیم حالا رومون نمیشد بریم به خانوادمون بگیم زن میخواییم و برین خواستگاری اومدیم کلی نقشه کشیدیم چه کنیم چه نکنیم یه مهمونی بود اخر هر ماه همه خونه پدربزرگ جمع میشدن گفتم تو این مهمونی میرم با بچه ها بازی میکنیم اینام میگن این دیگه وقت بابا شدنشه بریم واسش زن بگیریم اقا انقد شلوغ کردیم که بابام در اومد گفت این بچه کی بزرگ میشه بریم واسش زن بگیریم

انقد تهش بامزه و با لحن قشنگی گفت که جوری خندم گرفت نوشابه ای که داشتم سر میکشیدم از بینم زد بیرون
تو چکاره ای

از شنیدن صداهای یخ زدن نه بخاطر اینکه انتظار اونجا بودنش نداشتم بخاطر اینکه لحن صداهای انقدر سرد بود که یخ زدن هم همه حس رو ادا نمیکرد
برگشتم و پشت سرم نگاه کردم دست به سینه ایستاده بود و جوری نگام میکرد انگار از من حقیر تر نیست

وقتی دید دارم نگاش میکنم سوالش تکرار کرد
. تو چیکاره ای دکتری یا تیغ زن ... از اینایی که هر روز با یه پسر تا حسابی بتیغش یا اصلا نکنه از اینا که هر دقیقه اویزون یه پسر تا بگیرتشون ... نکنه از اینایی که ازدواج میکنن به طمع مهریه مهر عقد خشک نشده مهریه اجرا میزارن بعد طلاق میگیرن میرن سراغ کیس بعدی ... راستشو بگی تو چیکاره ای
حرف دهننتو بفهم عوضی

از پشت پرده اشکایی که دیدم تار کرده بود به میلاد که با عصبانیت این جمله گفته بود نگاه کردم
. حرص نخور جوجه ... دارم نجاتت میدم تشکر کن ... مگه غیر از اینه ... اگه اینجور نبود چرا صبح تو بغل من و ظهر خنده هاش با تو باید باشه

کشیده فایده نداشت جیغ و داد فایده نداشت گریه فایده نداشت
اینجا دیگه صحبت دل شکستن نبود ... اینجا ابروم بود که رفته بود
یه قدم جلو رفتم و سینه به سینه اش شدم بغض تو گلو و قورت دادم و اهسته زمزمه کردم
. من چیکارت کردم ... شکستن دلم کافی نبود که اومدی اینجا و ابروم رو هم بردی ... من فقط دوست داشتم گناهام این بود ... چشم ببخشید دیگه دوست ندارم خیالت راحت شد قلبت اروم گرفت
دستم گذاشتم رو قلبش از هر وقت دیگه ای تندتر میزد

صورتم بردم جلو و دهنم به قلبش نزدیک کردم و اهسته زمزمه کردم
دیگه دوست ندارم ادرین ... میشنوی ... میدونم هنوزم اون تویی واسه همین انقد تند میزنی میدونم هستی پس خوب گوش کن ... دیگه دوست ندارم دیگه تموم شد دیگه دست از تحقیر عشقم بردار
ازش دور شدم میدوییدم و گریه میکردم که فقط اونجا نباشم که منم مثل ادرین نباشم میدوییدم و نمیشنیدم که میلاد و ادرین سر چی به جون هم افتادم

میدویدم که فقط نباشم تا بشنوم و بشکنم
فقط میدویدم

از سر شب انقدر این دنده اون دنده شده بودم که حتی تختم هم به صدا دراومده بود اما خوابم
نمیگرفت انگار شیفیت شبهام روم اثر گذاشته بود و بیخواب شده بود از جا بلند شدم و با کلافگی
دست توی موهام کشیدم و به هم ریخته ترشون کردم و بعد بی هوا خودم رو از پشت سر روی
تخت پرت کردم و دستام رو چارتاق باز کردم و به سقف خیره شدم از سر بیکاری موبایلم رو
برداشتم و آهنگی که از صبح انقدر گوشش کرده بودم که از خود شاعرش هم بهتر بلدش بودم رو
گذاشتم

لعنت به من چه ساده دل سپردم
لعنت به من اگر واسش میمردم
دست من و گرفت و بعد ولم کرد
لعنت به اون کسی که عاشقم کرد
یکی بگه که ماه من کی بوده
مسبب گناه من کی بوده
سهم من از نگاه تو همین بود
عشق تو بدترین قسمت بهترین بود
تو دل بارون منو عاشقم کرد
بین زمین و آسمون ولم کرد
یکی بگه چجوری شد که این شد
سهم تو آسمون و من زمین شد

آخرای آهنگ بود که صدای زنگ موبایلم باعث قطع شدن آهنگ شد به ساعت نگاه کردم از دو
نصفه شب هم گذشته بود یعنی کی بود که این وقت شب با من کار داشت به خیال اینکه مزاحمه
بیخیال جواب دادن شدم اما وقتی هنوز تماس قطع نشده دوباره گوشی زنگ خورد بالاخره رخوت
کردم تا از جا پاشم اصلا شاید کار مهمی داشته باشن که این موقع شب زنگ زدن خم شدم و
گوشی رو از روی شکمم برداشتم شماره بیمارستان بود...

بفرما یامین خانم دیدی کار مهمی دارن طفل معصوما حالا هی تو کلاس بذارو جواب نده
. بله

. یامین میتونی خودتو برسونی بیمارستان
نوا بود پوفی کشیدم و دوباره خودم رو روی بالشتم پرت کردم
. این وقت شب... واسه چی ... چیزی شده مگه
. یه بیمار اورژانسی آوردن وضعیتش چندان جالب نیست
. نوا جون امشب شیفیت من نیست تازشم خودت بهتر همه میدونی امشب حالم چقدر خرابه که حتی
اگر شیفتم بود هم نمیومدم
. میدونم اما....

مکش طولانی شد انگار فکر میکرد چطوری بگه که بهتر باشه بالاخره گفت
. این یکی فرق داره باید باشی حتما
. نوا خسته ام نمی تونم پیام زنگ بزنی میلاداون سرش درد میکنه واسه اینکارا

خواستم قطع کنم هنوز گوشی رو از گوشم زیاد فاصله نداده بودم که صدای نوا توی سرم پیچید . میلاد و ادرین ظهر دعواشون شده ... مشت میلاد خورده به پشت سر ادرین ... از ظهر میخواستم بهت بگم اما حالت اصلا خوب نبود الانم اگر مجبور نمیشدم ... یامین حالش خوب نیست بیا

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و به خیال اینکه اشتباه شنیدم گفتم . چقدر حالش بده . صدای نوا بازم محزون شد . انقدی که آوردنش بخش ما ... ضربه میلاد اسیب مغزیش تشدید کرده

انگار اتاق داشت دور سرم میچرخید . دروغ میگی نوا مگه نه ... اینا رو میگی منو بکشونی بیمارستان از صدای جیغ و گریه من حتی مریم و نرگس که خوابشون سنگین بود هم پریدن و با تعجب به منی که گوشی به دست زار میزدم نگاه کردن تا ببینن چه خبره . نوا کمی مکث کرد انگار دنبال حرفی برای آروم کردن من میگشت . میدونم هنوزم دوشش داری یامین با تمام اتفاقاتی که این مدت افتاد ... گفتم شاید بخوای قبل از اینکه اتفاقی بیفته یه بار دیگه ببینیش . من الان خودم رو میرسونم

نفهمیدم چی تنم کردم نفهمیدم چی جواب دخترا دادم حتی نفهمیدم چطور خودم رو به بیمارستان رسوندم فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم پله های بیمارستان رو با دو بالا میرفتم به تمام آدمای سر راهم هم تنه میزدم جلوی در بخش که رسیدم یهو ایستادم انگار دیگه انرژی نمونده بود که برم تو انگار دلم نمیخواست بازم اون رو زیر دستگاه ببینم تنها کاری که تونستم قبل از سقوطم روی زمین بکنم زدن آیفون جلوی بخش بود چند لحظه بعد صدای نوا پیچید . بله ... بله ... کی بود زنگ زد . تمام توان باقی مونده ام رو جمع کردم و با عجز نالیدم . نوا

انگار همین یه جمله کافی بود تا نوا خودش رو با عجله به من که پشت در افتاده بودم برسونه ... زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد که بلند شم و منم مثل یه بچه حرف گوش کن همراهش به داخل کشیده شدم خواست من رو سمت استیشن پرستاری ببره تا کمی حالم جا بیاد اما با التماس گفتم

نه ... اول میخوام ببینمش

به کمک نوا به سمت تخت آخر رفتم نوا پرده رو کنار زد و من بالاخره دیدمش صورتش مثل وقتایی که خودشو به خواب میزد آروم بود و یه لبخند محوی رو لباش نشسته بود برعکس تموم این روزها که مدام بهم اخم میکرد اینبار داشت به روم میخندید انگار تازه به آرامش رسیده باشه دستم رو از دست نوا کشیدم و به سمت تختش رفتم و دستم روی قلبش گذاشتم و آروم صداش کردم . آدرین

بلافاصله به صفحه مانیتور خیره شدم انگار حسم نکرد چون برعکس اون زمان که لمسش میکردم و ضربان قلبش تندتر میشد اینبار واکنشی به لمس دست من نشون نداد یه لحظه قلبم گرفت

94

. نه تورو خدا دیگه نه...دیگه طاقت بی محلیتو ندارم...دیگه طاقت پس زدنت رو ندارم...دیگه توان ندارم به پات بیوفتم و عشقمون رو از جسمت گدایی کنم و تو با بیرحمی پسم بزنی و بهم انگ بزنی
حالا تنم داشت میلرزید سعی کرد بازوم رو تو دستاش بگیره

. غلط کردم یامین...به خدا اون لحظه داشتم از درون خورد میشدم اما بازم تصمیم گیرنده جسم بود نه دلم...یامینم میدونی تا چند شب کابوس ولم نکرد میدونی تا چند شب شدم خواب گرد و دنبالت گشتم تو خواب میومدم بالا سرت و ساعتها نگات میکردم ... میدونی وقتی دستم میگرفتی چطور لبریز عشق میشدم و به در و دیوار میکوبیدم ...میدونی ناخواسته با اینکارم فرصتم رو از دست دادم...فرصت زندگی من مال تو بود بخاطر عشق تو من دوباره به زندگی برگشتم یادته گفتی تو هر اتفاق بدی حکمتی هست ... تو این ماجرا حکمت عشق من و تو بود اما با شکستن قلبت خدا هم این فرصت دوباره رو ازم برای همیشه گرفت دیگه فرصتی ندارم پس تورو به همون خدا که ازش خواستی من رو برگردونه بخاطر اون همه سنگدلی ببخشم...میبخشی منو وجودم جوابی ندادم نمی دونستم چی باید بگم چند لحظه منتظر جوابی که نبود شد و وقتی از گرفتنتش ناامید شد سرم رو تو آغوش گرفت و توی سینه اش پنهان کرد ... صدای قلبش رو نمیشنیدم مثل همیشه و باز با خودم زمزمه کردم روح که قلب نداره اما اینبار سریع حرفم رو پس گرفتم نه نه روح آدرین من قلب داره اما جسمش...مطمئنم که جسمش قلب نداشته احساس نداشته این روح از جسمش عاشق تر بود قلب روحش عشق و بیشتر میشناخت تا قلب جسمش قلب روحش عاشق بود و قلب جسمش فقط خون رسان اما حالا دیگه مهم نیست حالا دیگه این جسمش نیست که سر من رو تو سینه اش

قایم کرده و بهم التماس میکنه ببخشمش قلب آدرینه منه همونی که عاشقش بودم...یه عشق ترسناک که هیچ کس باورش نمیکرد با باور این تفکر دستم رو دور کمرش حلقه کردم و آهسته لب زدم . تورو خدا بازم تنهام نذار آدرین...به هر دلیلی که برگشتی دیگه تنهام نذار . وقت ندارم یامین وقت کمه انقدری وقت دارم که ازت بخوام منو ببخشی بغض کردم و مثل بچه ها با لجبازی گفتم
. نمیبخشم...نمیدارم بازم از دستم بری...نمیخوام دوباره برگردی به اون جسم منحوس که ازش متنفرم...من تورو دوست دارم آدرین خودتو نه جسم و ظاهره رو من قلب مهربونت رو دوست دارم نمیدارم دوباره برگردی به اون جسم سنگیت منو تو آغوشش محکم تر فشار داد
. دیگه جسم نه یامین...باید برگردم اون بالا
یهو از تو بغلش بیرون پریدم...یعنی چی ... یعنی میخواد تنهام بذاره...واسه همیشه ... نه این انصاف نیست...من این رو نمیخوام بلند بلند داد زدم
. نه نمی خوام ...حق نداری...حق نداری...نمیدارم ... نمیدارم

وقتی به خودم اومدم که دیدم سیل اشکام گونه ام رو خیس کرده و توی زمین و آسمون معلقم هرکی جز خودم این صحنه رو میدید فکر میکرد قدرت پرواز دارم یا جادوگری چیزیم اما خودم میدونستم که حالا تو بغل عشقم و دارم به سمت اتاقمون پرواز میکنم منو روی تختش گذاشت و

. تو باید صبور باشی یامین... با غصه خوردن و اشک ریختن تو چیزی درست نمیشه
این دیونه چی میگفت هربار که کسی تو اون بخش تموم میکرد و نوا مسئول خبر کردن خانواده
اش بود هم همین حرفا رو پشت تلفن میزد اما حالا مگه آدرین... بازم فریاد کشیدم
. نوا میگم آدرین کو
خانم شکوری به آرومی اما با لحن عصبی خطاب به نوا گفت
. خانم معتمد ایشون رو ببرید بیرون تا آروم شن... مگه این بخش جای داد و بیداده... خیر سرش
دکتره اما هنوز نمیدونه نباید تو بیمارستان داد زد
نوا به زور منو از بخش بیرون برد و روی صندلی های رو به روی ای سی یو نشوند

. یکم بعد از اینکه تو رفتی ضربان قلبش تند شد درست مثل همون وقتایی که بالا سر جسمش می
ایستادی و نوازشش میکردی و به لمس دستات آلارم نشون میداد اما بعد نبضش نا منظم شد
نمیدونستم باید چکار کنم تا رفتم دکتر شاهوران رو صدا کنم و برگشتم دیدم تپش قلبش از قبل هم
تند تر شد و بعد یهو ایستاد... هر چی بهش شوک دادیم فایده نداشت دیگه برنگشت
با گریه به حرفهای نوا گوش میدادم و پیش خودم واکنشهای آدرین رو تجزیه و تحلیل میکردم شاید
ضربان قلبش زمانی تند شده بود که من رو بغل کرده بود شاید زمانی نامنظم شده بود که من گریه
میکردم و نمی تونستم آروم کنم و شاید زمانی تندتر از همیشه میتپید که داشت برای آخرین بار
منو میبوسید و بعد...

بیهوا از جام بلند شدم و به سمت آسانسور دویدم نوا پشت سرم با نگرانی پرسید
. کجا داری میری باز

بدون اینکه متوقف شم در حال دویدن گفتم
. سردخانه

آسانسور رسید و سوار شدم و در آخر فقط شنیدم که گفت
. الان نرو نصفه شیی سردخانه خوفناکه سخته میک...

در آسانسور بسته شد و صدای نوا هم قطع شد و انگار اصلا برای من مهم بود سخته کنم ... اگر
آدرین من مرده باشه سخته کردن ارزوی منه ..

وقتی مجددا در آسانسور در زیرین ترین طبقه بیمارستان باز شد از اون خارج شدم و به سمت
راهروی دست راست چرخیدم و تا انتهای راهرو رو با قدمهای بلند طی کردم و آهسته در زدم
کمی بعد مسئول سرد خونه با صدای خواب آلودی جواب داد
. بله... کیه

. دکتر رفیعی هستم از ای سی یو... لطفا درو باز کنید

در رو باز کرد و با تعجب به من خیره شد شاید برای اولین بار بود که میدید یه دکتر زن جرات
کرده این وقت شب به سردخانه پا بذاره

. میخواستم یکی از بیمارام رو ببینم

پوزخندی زد و با تمسخر گفت

. بیمار کجا بود خانم دکتر اینجا فقط یه مشت جنازه خوابیده

نمیدونم چرا دلم نمیومد به آدرین بگم جنازه اخم کردم و گفتم

. بله میدونم اما یکی از بیمارای من الان بین همین جنازه های شما خوابیده و تا نبینمش از اینجا نمیرم
 . این وقت شب
 . بله همین وقت شب
 . خانم دکتر یکی دو ساعت دیگه صبح میشه بیا بیمارارت رو ویزیت کن
 این حرفش هم بوی تمسخر میداد ادامه داد
 . اما الان میترسم راحت بدم شما هم رو دستم بمونی...نمیشه برای ما مسئولیت داره
 . مسئولیتش با من آقا...شما فقط بذار من ببینمش
 مرد بیچاره ناچار به اطاعت شد و از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم
 . بیماری که چند دقیقه پیش از ای سی یو آوردن رو کجا گذاشتید

روی تخت گوشه سردخونه رو نشونم داد و از ترس اینکه یه وقت من پس نیوفتم تمام چراغها رو روشن کرد و پشت سرم راه افتاد تا مبدا حتی یه لحظه تنهام بذاره بی توجه به اون به سمت تخت جدید آدرین رفتم بالای سرش که رسیدم تونستم لبخندی رو که روی لیش پهن تر از قبل شده بود رو اینبار به وضوح ببینم انگار واقعا به آرامش رسیده بود دستش رو تو دستم گرفتم و با دست آزادم موهایی که بر اثر شوک الکتریکی و تکونهای شدیدش روی صورتش ریخته بود رو کنار زدم
 مرد بیچاره رو به روم ایستاده بود و با تعجب به من و کارهام خیره شده بود شاید تو دلش میگفت زنیکه دیوونه این وقت شب اومده به بهانه ویزیت بیمار داره با جنازه لاو میترکونه اما دیگه برام حرف مردم خیلی وقت بود که اهمیتی نداشت خم شدم و در گوش آدرین آروم زمزمه کردم
 . بخشیده بودمت آدرین از اول هم کینه نگرفتم که حالا ببخشمت...بقول خودت مگه آدم از عشقش هم دل چرکین میشه اما...اما ازت دلخورم... اینبار دومه که داری میزنی زیر قولت و تنهام میذاریا...یادت بمونه...نمیذارم به بار سوم بکشه
 . خانم دکتر مرحوم با شما نسبتی داشت
 با تعجب به مسئول سردخونه نگاه کردم انگار وجود اون رو فراموش کرده بودم به سختی جوابش رو از بین بغض تو گلوم بیرون فرستادم
 . شوهرمه

. منظورتون اینه که شوهرتون بود
 چنان چپ چپ نگاهش کردم که طفل معصوم نزدیک بود خودش رو خیس کنه خدایایامرزی زد و از من فاصله گرفت و اجازه داد تا با جسم بیروح عشقم تنها بمونم وقتی از تنها بودنمون مطمئن شدم خودم رو در آغوش سرد عشقم جا دادم و شروع به مرثیه خانی کردم
 . دلم رو شکوندی آدرین حتی بیشتر از زمانی که از خونه ات پرتم کردی بیرون...اون زمان از در پرتم کردی اما از پشت در میدیدمت حالا که از زندگیت پرتم کردی بیرون از چه روزنه ای باید تماشات کنم تا دلتنگت نشم...مگه بهت نگفتم تنهام نذار بی انصاف پس این چکاری بود اینبار که میدونم رفتنت برگشتنی نداره به چه امید زنده بمونم...چرا نداشتی بگم که بی تو میمیرم شاید اگه میگفتم خدا دلش میسوخت و تورو بازم بهم پس میداد ... برگرد آدرین برگرد بدون تو چطوری

انتظار داری بمونم ... یادته گفتم از هیچی نمیتروسم حالا از دنیای بدون تو میتروسم... برگرد و منم با خودت ببر... برگرد ادرین برگرد
چشمام بستم مطمئن بودم صبح فردا تیترو روزنامه ها این میشد داستان لیلی مجنون تکرار شد اما اینبار جسد لیلی را از آغوش سرد مجنون بیرون کشیدند

اون تیترو هیچ وقت روی هیچ روزنامه ای نرفت
در عوض تیترو تمام روزنامه ها این بود
لیلی مجنون از گور به پا خواستن
خانم ی ر که روز قبل جسدش در کنار پیکر نامزدش در سردخانه پیدا شده بود و طبق تحقیقات مشخص شد بر اثر خبر فوت نامزدش دق مرگ شده است و افسانه لیلی مجنون را دوباره رقم زده بود صبح امروز به هنگام تشیع جنازه به همراه آقای الف الف ناگهان از خواب مرگ برخاستند و اطرافیان را شوکه کردند
پزشکان پس از معاینه این دو مرگ و زندگی پس از مرگشان را تایید کردند
به گفته آقای دکتر م انتظامی قلب هر دو نفر آنها به مدت ۲۰ ساعت از کار باز ایستاده بود اما پس از معاینات مجددی که روی این دونفر انجام شد تایید گردید که از نظر سلامت مشکلی ندارند
هیچ وقت یادم نمیره کلافه از صدای گریه و زاری دور و برم یهو از خواب پریدم نشستم و جیغ زدم
چه خبره یواش سرم رفت

یهو صدای جیغ دور و برم تشدید شد چشم باز کردم ببینم چه خبره که چیزی جز سفیدی ندیدم
خدایا کلا مرسی که من برعکس مردم عشقشون میبوسیدن گرم میشدن من عشقم میبوسیدم سردم میشد حالام که بجای اینکه چیزی جز سیاهی نبینم چیزی جز سفیدی نمیدیدم
یهو پارچه سفید از صورتم کنار رفت و ادرین جلوی روم دیدم

خدا رو شکر ... خدا رو شکر به موقع رسیدم
و سرم رو توی بغلش گرفتم و تازه گرمی و واقعی بودن آغوشش حس کردم و فهمیدم که خواب نیست توهم نیست خیال نیست ادرین جلوی روم زنده سالم سر حال خواستم دستم دورش حلقه کنم اما دستم بسته بود و تازه وقت کردم به خودم نگاه کنم و دهنم از تعجب باز موند
انگشتای دستم بهم بسته بودن و دورم کفن بود جز اون کفن چیزی تنم نبود و بدنم بوی کافور میداد بدن جفتمون بوی کافور میداد و تازه متوجه ادرین شدم که یه پارچه سفید دور خودش گرفته بود و کنار یه گور خالی من رو بغل کرده بود
دورمون پر بود از گلهای لگد شده و ظرفهای میوه و شیرینی که روی زمین افتاده بود ادرین خندید و گفت

تا دیدن زنده شدیم جای اینکه خوشحال شن ناراحت شدن و فرار کردن
زنده شدیم؟ یعنی ما الان زنده ایم
اره عزیزم خواست خداست داشتم میمردم شکر خدا به موقع رسیدم... خدایا شکر
یعنی تو الان زنده ای یادت میاد... منو یادت میاد ادرین
اره عزیزم میدونم عجیبه اما یادم میاد تک تک ثانیه هاشو یادمه از لحظه ای که میدیدمت بالای سر جنازه ام چطور مرثیه میخونی یادمه تا الان که دیدم دارن رو تن برگ گلم خاک میریزم ...
نمیدونم چی شد نمیدونم چطور شد اما یهو خودم تو جسم دیدم و با تمام قدرتم بلند شدم که نذارم

عشقم رو تو خاک بزارن ... حس کردم یامین با همین فاصله تپش قلب تورو حس کردم...باورت همیشه

انقد این مدت چیزای عجیب تجربه کردم که غیرممکن ترین ها هم باور مسکنم دوباره من رو تو اغوشش فشرد و من از اینکه چیزی جز یه کفن بینمون نبود شرمزده لپهام گل انداخت فکر کنم متوجه شد که رهام کرد و قه قه ای از شادی سر داد و گفت حالا چجوری یه تیکه لباس پیدا کنیم بریم خونه

ادریں با همون تیکه کفنی که دورش گرفته بود در به در دنبال کسی بود که کمکمون کنه اما با اون ظاهر سراغ هر کی میرفت جیغی میکشید و فرار میکرد و من اینور پیچیده شده در کفن مرده بودم از خنده

اخرشم رفت سراغ نگهبان باغ رسوان یا همون بهشت زهرا اصفهان و اون طفلکم با دیدن مرده از قبر بلند شده جوری فرار کرد که انگار نه انگار کارش با مرده ها سروکار داشته و ادریں هم به ناچار دو دست از لباسهاشو برداشت و پوشیدیم و برگشتیم خونه بماند اینکه وقتی وارد خونه شدیم چطور همه عزیزانمون که از مرگمون ناراحت بودن حالا از زنده بودنمون ترسیده بودن و جیغ میکشیدن و فرار میکردن و موقع فرار بهم میخوردن و روی زمین میوفتادن و دوباره بلند میشدن تا فرار کنن و ما دوتقر نمیدونستیم به این وضعیتشون بخندیم یا به حال خودمون گریه کنیم

راضی کردن خانوادمون درباره اینکه ما هنوز زنده ایم و روح نیستیم و ترس نداریم سخت تر از راضی کردنشون به ازدواج مون بود تا مدتها درگیر خبرنگارایی بودیم که مردن و زنده شدن هم زمان دو عاشق برانشون عجیب بود اما برای خودمون این معجزه هشق بود و باور همین معجزه عشق بود که خانواده هامون راضی کرد که خدا ما رو برای هم مقدر کرده و خواسته تا با ازدواجمون مخالفتی نکنن و همه چیز به همون سرعتی که شروع شد تموم شد

و بالاخره ما دوتا بهم رسیدیم شاید بگید عجیبه شاید بگید بچگانه ست شاید بگید غیر ممکنه اما عشق ما از اول هم قابل باور نبود اما من معتقدم وقتی خدا بخواد هر غیر ممکنی ممکن میشه مثل داستان اون تاجری که عزرائیل دیدو ترسید و برای فرار از مرگ به کمک قالی سلیمان به هند رفت و اونجا عزرائیل بهش گفتم صبح بهم گفتن شب جون تورو تو هند بگیرم و تعجب کردم چطور یک روزه میخوای تا اینجا بیای

قصه عشق ما هم شاید چیزی شبیه به همین بود یه عشق مقدر شده غیر ممکن کی میتونست باور کنه که من باشوهرم زمانی که روح بود و زنده نبودم آشنا شدم کی میتونست باور کنه که از عشقش بمیرم و با معجزه عشقش زنده بشم با اینکه پزشکی قانونی مردنمون و زنده شدنمون رو از نظر علم پزشکی تایید کرد و یه معجزه دونست اما هنوز خیلی ها میگن غیرممکنه امکان نداره اما برای من که غیرممکن ها امکان پذیر شدن غیرممکنی وجود نداره

من باور دارم که عشق ما از اول تا به آخرش فقط یه معجزه بود و بدون معجزه عشق این عشق
غیر ممکن بود

سلام به همه دوستای گلم
قبل از هرچیز باید از تک تکتون تشکر کنم که تا آخر همراه من بودید و پیامهاتون سرشار از
انگیزه برای ادامه شد
این رمان من چندین سال پیش تو سایت ۹۸یا شروع به نوشتن کردم اما همون موقع ها تو سایت
تغییراتی بوجود اومد که دلسردم کرد و حالا بعد از چند سال حرفهای قشنگ شما باعث شد که اون
رمان متروکه ادامه بدم و بخاطرش دوستای گلی مثل شما پیدا کنم
این رمان همینجا به پایان رسید اما
از اونجایی که من به تک تکتون و محبتتون عادت کردم و طاقت یه روز دوری هم ندارم خواستم
از همین تریبون اعلام کنم که رمان بعدی از فردا از همین کانال میتونید دنبال کنید
قول میدم اون رمان هم مثل همین رمان پر از لحظه های شاد و غمگین و عاشقانه باشه پس از
الان ازتون میخوام همراهم باشید
□ □ □ یاحق